کتاب چهار مقاله

نظامی عروضی سمرقندی

تألیف

احمدبن عمربن علی النظامی العروضی السمرقندی

که در حدود ۵۵۰ هجری قمری میزیسته

اینکتاب ازروی نسخه مصححه آقای میرزا محمد خان قزوینی

چاپ لیدن نقل شده

ضمیمه گاهنامه ۱۳۱۱

سید جلال الدین طهرانی

مطبعهٔ مجلس

۱۳۱۰ هجری شمسی

بسم الله الرحمن الرحيم

حمد وشكر وسپاس مرآن پادشاهی را كه عالم عود ومعاد را بتوسط ملائكه كروبی و روحانی در وجود آورد و عالم كون و فساد را بتوسط آن عالم هست گردانید و بیاراست بامر ونهی انبیاء و اولیاء نگاه داشت بشمشیر و قلم ملوك و وزراء، و درود برسید كونین كه اكمل انبیاء بود وآفرین بر اهل بیت و اصحاب او كه افضل اولیاء بودند وثنا بر پادشاه وقت ملك عالم عادل مؤید مظفر منصور حسام الدوله والدین نصرة الاسلام والمسلمین قامع الكفرة والمشركین قاهر الزنادقة والمتمردين عمدة الجيوش فی العالمین افتخار الملوك والسلاطین ظهیر الایام مجیر الانام عضد الخلافة جمال الملة جلال الامة نظام العرب والعجم اصیل العالم شمس المعالی ملك الامراء ابو الحسن علي بن مسعود نصیر امیر المومنین كه زندگانیش بكام او باد وبیشتر از عالم بنام او باد و نظام ذریت آدم باهتمام او باد كه امروز افضل پادشاهان وقت است باصل ونسب و رای وتدبیر وعدل وانصاف وشجاعت وسخاوت وپیراستن ملك وآراستن ولایت وپروردن دوست وقهر كردن دشمن وبرداشتن لشكر ونگاهداشتن رعیت وامن داشتن مسالك وساكن داشتن ممالك برای راست و خرد روشن و عزم قوی و حزم درست كه سلسلهٔ آل شنسبْ بجمال او منضد ومنظم است و بازوی دولت آن خاندان بكمال او مؤید و مسلم است، كه باری تعالی او را باملوك آن خاندان از مُلك و مِلك و تخت وبخت و كام ونام وامر ونهی برخورداری دهاد بمنه و عمیم فضله

فصل

رسمی قدیم است و عهدی بعید تا این رسم معهود و مسلوك است كه مؤلف و مصنف در تشبیب سخن و دیباچهٔ كتاب طرفی از ثناء مخدوم وشمتی از دعاء ممدوح اظهار كند، امامن بندهٔ مخلص در این كتاب بجای مدح و ثناء این پادشاه اذكار انعامی خواهم كردن كه باریتعالی و تقدس

درحق این پادشاه و پادشاهزاده فرموده است و بارزانی داشته تا بر رای جهان آرای او عرضه افتد و بشکر این انعام مشغول گردد ، که در کتاب نامخلوق و کلام نا آفریده میفرماید لئن شکرتم لازیدنکم که شکر بنده کیمیای انعام خداوندگار منعم است ، فی‌الجمله این پادشاه بزرك و خداوند عظیم را می بهباید دانست که امروز بر ساهرهٔ این کرهٔ اغبر و در دائرهٔ این چتر اخضر هیچ پادشاهي مرفه‌تر ازین خداوند نیست وهیچ بزرگی برخوردارتر ازین ملك نیست موهبت جوانی حاصل است و نعمت تندرستی برقرار پدر و مادر زنده برادران موافق بریمین و یسار ، چگونه پدری چون خداوندملك معظم مؤید مظفر منصور فخر الدوله والدین خسرو ایران ملك الجبال اطال الله بقائه و ادام الی‌المعالی ارتقائه که اعظم پادشاهان وقت است وافضل‌شهریاران‌عصر برأی وتدبیر وعلم وحلم وتیغ وبازو وگنج وخزینه با ده هزار مرد سنان دار و عنان دار خویشتن را در پیش فرزندان سپر کرده تا باد صبا شوریده بریکي ازبندگان نوزد ، و در ستر رفیع و حذر منیع ادام‌الله رفعتها داعیه که هریارب که او درصمیم سحرگاهی بر درگاه الهی کند بلشکری جرار و سپاهی‌کرار کار کند ، وبرادری چون خداوند وخداوندزاده شمس‌الدوله والدین ضیاء الاسلام والمسلمین عز نصره که در خدمت این خداوند ادام الله علوه بغایت و نهایت همی رسد و الحمدلله که این خداوند درمکافات و مجازات هیچ باقی نمیگذارد بلکه جهان روشن بروي او همي بیند و عمر شیرین بجمال او همی گذارد ، و نعمت بزرگتر آنکه منعم برکمال و مکرم بی زوال اورا عمی بارزاني داشته است چون خداوند عالم سلطان مشرق علاءالدنیا و الدین ابو علی الحسین بن الحسین اختیار امیر المؤمنین ادام الله عمره و خلد ملکه با پنجاه هزار مرد آهن پوش سخت کوش که جملهٔ لشکر های عالم را بازمالید وکلی ملوك عصر را در گوشهٔ نشاند ، ایزد تبارك و تعالی جمله را بیکدیگر ارزانی داراد و ازیکدیگر برخور داری دهاد و عالم را از آثار ایشان پرانوار کناد بمنه و جوده و کرمه .

آغاز کتاب

بندهٔ مخلص و خادم متخصص احمدبن عمر بن علی النظامی العروضی السمرقندی که چهل و پنج سال است تا بخدمت این خاندان موسوم است و به رقم بندگی این دولت مرقوم خواست که مجلس اعلی پادشاهی اعلاه الله را خدمتی سازد برقانون حکمت آراسته بحجج قاطعه و براهین ساطعه و اندرو باز نماید که پادشاهی خود چیست و پادشاه کیست واین تشریف از کجاست و این تلطیف مرکراست و این سپاس برچه وجه باید داشتن و این منت از چه روی قبول باید کردن تا ثانی سید ولدآدم و ثالث آفریدگار عالم بود چنانکه در کتاب محکم و کلام قدیم لالی این سه اسم متعالی را در یك سلك نظم داده است و در یك سمط جلوه کرده قوله عز وجل اطیعو الله واطیعوالرسول و اولی الامر منکم که درمدارج موجودات و معارج معقولات بعد از نبوت که غایت مرتبهٔ انسان است هیچ مرتبهٔ ورای پادشاهی نیست وآن جز عطیت الهی نیست، ایزد عز و علا پادشاه وقت را این منزلت کرامت کرده است واین مرتبه واجب داشته تا برسنن ملوك ماضیه همی رود و رعایارا برقرار قرون خالیه همی‌دارد.

فصل

رای عالی اعلاه الله بفرماید دانستن که موجوداتی که هستند از دو بیرون نیست یاموجودی است که وجود او بخود است یاموجودی که وجود اوبغیراست، آن موجود را که وجود او بخود است واجب‌الوجود خوانند و آن باری تعالی وتقدس است که بخود موجود است پس همیشه بوده‌است زیرا که منتظر غیری نبود، و همیشه باشد که قائم بخود است بغیرنی، وآن موجود را که وجوداو بغیراست ممکن‌الوجود خوانند و ممکن‌الوجود چنان بود که مائیم که وجود ما از منی است و وجود منی از خون است و وجود خون از غذا و وجود غذا از آب وزمین و آفتاب است ووجود ایشان از چیزی دیگر و این همه آنند که دی نبودند و فردانخواهند بود و چون باستقصاء تامل کرده آید این سلسلهٔ اسباب بکشد تاسببی که اورا وجود از غیری نبود و وجود او بدو واجب است پس آفریدگار این همه

اوست وهمه ازو دروجود آمده و بدو قائم اند ، و چون دراین مقام اندك تفکر کرده آید خود روشن شود که کلی موجودات هستي اند به نیستی چاشني داده و اوهستي است بدوام ازل وابدآراسته ، وچون اصل مخلوقات به نیستی است روا بود که باز نیست شوند و تیز بینان زمرهٔ انسانی گفته اند که کل شیی یرجع الی اصله هرچیزی باصل خویش باز شود خاصه درعالم کون وفساد پس ما که ممکن الوجودیم اصل ما نیستی است واو که واجب الوجود است عین او هستی است وهم او جل ثناؤه ورفع سناوهٔ در کلام مبین وحبل متین میفرماید کل شیئی هالك الاوجهه ، امابباید دانست که این عالم را که در خلال فلك قمر است و دردایرهٔ این کره اول اورا عالم کون و فساد خوانند وچنان تصور باید کرد که در مقعر فلك قمر اتش است و فلك قمر گرد او در آمده و در درون کره آتش هواست آتش گرد او در آمده و در درون هوا آب است هوا گرد او در آمده و در درون آب خاك است آب گرد اودرآمده و در میان زمین نقطه ایست موهوم که هرخطی که از او بفلك قمر رود همه برابر یکدیگر باشند و هرکجا مافرود گوئیم آن نقطه را خواهیم یا آنچه بدو نزدیکتر است وهرکجا زبرگوئیم از او فلك اقصی را خواهیم یا آنچه بدو نزدیکتر است وآن فلکی است زبر فلك البروج و از آن سوی او هیچ نیست و عالم جسمانی بدو متناهی شود یعنی سپری گردد اما الله تبارك و تعالی بحکمت بالغه چون خواست که درین عالم معادن و نبات و حیوان پدید آرد ستارگان را بیافرید خاصه مر آفتاب و ماه را و کون و فساد اینها بحرکات ایشان باز بست وخاصیت آفتاب آنست که چیزهارا بعکس گرم کند چون برابر باشد بمیانجی گرمی برکشد یعنی جذب کند ، آب را ببرابری گرم میکرد و بتوسط گرمی جذب بمدتی دراز تازمین را یك ربع برهنه شد بسبب بسیاری بخار که ازین ربع صاعد گشت وبالا بررفت وطبع آب آن است که روا بود که سنك شود چنانکه ببعض جایها معهود است و برأی العین دیده میشود پس کوهها پدیدار آمد از آب بتابش آفتاب ، وزمین ازآنچه بود درین پارهٔ بلند تر شد وآب ازو فرو دوید و خشك شد برین مثال

که دیده می آید پس این را ربع مکشوف خوانند بدین سبب وربع مسکون خوانند بدانکه حیوانات را بروي مسکن است .

فصل

چون آثار این کواکب در اقطار این عناصر تأثیر کرد وازآن نقطهٔ موهوم منعکس گشت ازمیان خاك وآب بمعونت باد و آتش این جمادات پدید آمد چون کوهها وکانها وابر وبرف وباران ورعد وبرق وکواکب منقضه وذوالذؤابه ونیازك وعصی وهاله وحریق وصاعقه وزلزله وعیون گوناگون چنانکه در آثار علوی این را شرحی بمقام خود داده شده است و درین مختصر نه جای شرح و بسط آن بود ، اما چون روزگار برآمد و ادوار فلك متواتر گشت و مزاج عالم سفلی نضجی یافت و نوبت اعتدال بدان فرجهٔ رسید که میان آب و هوا بود ظهور عالم نبات بود پس این جوهری که نبات ازو ظاهر گشت ایزد تبارك وتعالی اورا چهارخادم آفرید وسه قوت ، ازین چهارخادم یکی آن است که هرچه شایستهٔ او بود بدو می کشد و او را جاذبه خوانند ودوم آنکه هرچه جاذبه جذب کرده باشد این نگاه میدارد و اورا ماسکه خوانند وسوم آنکه آن مجذوب را هضم کند و از حالت خویش بگرداند تا مانندهٔ او شود و او را هاضمه خوانند وچهارم آنکه آنچه ناشایسته بود دفع کند واو را دافعه خوانند ، اما ازین سه قوت او یکی قوتیست که او را افزون کند بدانکه غذا درو بگستراند گسترانیدن متناسب و متساوی و دوم قوتیست که بدرقهٔ این غذا بود تا باطراف میرسد ، و قوت سوم آنستکه چون بکمال رسید وخواهد که روی در نقصان نهد این قوت پدیدار آید و تخم دهد تا اگر اورا درین عالم فنائی باشد آن بدل نائب او شود تا نظام عالم از اختلال مصون باشد و نوع منقطع نشود واورا قوت مولده خوانند پس این عالم ازعالم جماد زیادت آمد بچندین معانی که یاد کرده شد و حکمت بالغهٔ آفریدگار چنان اقتضا کرد که این عالمها بیکدیگر پیوسته باشند مترادف ومتوالی تا درعالم جماد که اول چیزی گل بود ترقی همي کرد وشریفترهمی شدتابمرجان رسید اعنی بسّد که آخرین عالم جماد

بود پیوسته باولین چیزی ازعالم نبات واول عالم نبات خار بود وآخرین خرما وانگور که تشبه کردند بعالم حیوان این فحل خواست تابار آورد آن ازدشمن بگریخت که تاك رز ازعشقه بگریزد و آن گیاهی است که چون برتاك‌رزپیچد رزرا خشك‌کند پس‌تاك ازو بگریزد پس درعالم نبات هیچ شریفتر ازتاك ونخل نیامد بدین علت‌که بفوق عالم خویش تشبه‌کردند وقدم لطف ازدائرهٔ عالم خویش بیرون نهادند وبجانب اشرف ترقی کردند

فصل

اما چون اینعالم کمال یافت واثر آباء عالم علوی در امهات عالم سفلی تأثیر کرد و نوبت بفرجهٔ هوا وآتش رسید فرزند لطیف تر آمد وظهور عالم حیوان بود و آن قوتها که نبات داشت باخود آورد و دو قوت اورا در افزود یکی قوت اندر یابت که اورا مدرکه خوانند که حیوان چیزهارا بدو اندر یابد و دوم قوت جنباننده که بتائید اوحیوان بجنبد و بدانچه ملائم اوست میل کند وار آنچه منافر اوست بگریزد واورا قوت محرکه خوانند اما قوهٔ مدرکه منشعب شود بده شاخ پنج‌را ازو حواس ظاهر خوانند و پنج را ازو حواس باطن حواس ظاهر چون لمس وذوق وبصر وسمع وشم ، اما قوت لمس قوتی است پراکنده در پوست و گوشت حیوان تا چیزی که مماس او شود اعصاب ادراك‌کند واندر یابدچون‌خشکی‌وتری‌وگرمی‌وسردی‌وسختی‌ونرمی‌ودرشتی‌ونغزی ، اما ذوق‌قوتی است ترتیب‌کرده درآن‌عصب که گسترده‌است برروی‌زبان که طعامهای متحلل را دریابد ازآن اجرام که مماس شوند بااو و او جدا کند میان شیرین و تلخ و تیز و ترش وامثال آن، اما سمع قوتی است ترتیب کرده درعصب متفرق که درسطح صماخ است دریابد آن صوتی‌را که متادی شود بدو ازتموج هوائی که افسرده شده باشد میان متقارعین یعنی دوجسم برهم کوفته که ازهم کوفتن ایشان هوا موج زند و علت آواز شود تا تأدیه کند هوائی را که ایستاده است اندر تجویف صماخ ومماس او شود و بدان عصب پیوندد وبشنود ، اما بصر قوتی است ترتیب کرده درعصبهٔ مجوفه که دریابد آن صورتي را که منطبع شود دررطوبت

جلیدی از اشباح و اجسام ملون بمیانجی جسمی شفاف که ایستاده بود ازو تاسطوح اجسام صقیله ، اما شم قوتی است ترتیب کرده درآن زیادتی که از مقدم دماغ بیرون آمده است مانندهٔ سرپستان زنان که دریابد آنچه تأدیه کند بد و هوای مستنشق از بوئی که آمیخته باشد با بخاری که باد همی آرد یامنطبع شده باشد درو باستحالت ازجرم بوی دار .

فصل

اما حواس باطن بعضی آنند که صور محسوسات را دریابند وبعضی آنند که معانی محسوسات را دریابند ، اول حس مشترك است و او قوتی است ترتیب کرده درتجویف اول ازدماغ که قابل است بذات خویش مرجمله صورتهارا که حواس ظاهر قبول کرده باشند و در ایشان منطبع شده که بدو تأدیه کنند و محسوس آنگاه محسوس شود که اوقبول کند ، دوم خیال است و او قوتی است ترتیب کرده در آخر تجویف مقدم دماغ که آنچه حس مشترك ازحواس ظاهر قبول کرده باشد اونگاهدارد وبماند درو بعد غیبت محسوسات ، سوم قوت متخیله است وچون اورا بانفس حیوانی یاد کنند متخیله گویند وچون بانفس انسانی یاد کنند متفکره خوانند واو قوتی است ترتیب کرده درتجویف اوسط از دماغ وکاراو آن است که آن جزئیات را که در خیال است بایکدیگر ترکیب کند واز یکدیگر جداکند باختیار اندیشه ، چهارم قوت وهم است و اوقوتی است ترتیب کرده در نهایت تجویف اوسط دمغ وکاراو آنستکه دریابد معانی نامحسوس را که موجود باشد در محسوسات جزئی چون آن قوتیکه بزغاله فرق کند میان مادرخویش و گرك و کودك فرق کند میان رسن پیسه ومار ، پنجم قوت حافظه است وذاکره نیز خوانند واو قوتی است ترتیب کرده درتجویف آخر از دماغ آنچه قوت وهمی دریابد از معانی نامحسوس او نگاهدارد ونسبت او بقوت وهم همان نسبت است که نسبت قوت خیال است بحس مشترك اما آن صورت را نگاهدارد واین معانی را ، اما اینهمه خادمان نفس حیوانی اند واو جوهری است که منبع اودل است و چون دردل عمل کند او را روح حیوانی خوانند و چون در دماغ عمل کند

اورا روح نفسانی خوانند و چون در جگر عمل کند اورا روح طبیعی خوانند و او بخاری لطیف است که از خون خیزد و در اعلی شرائین سریان کند و در روشنی مانند آفتاب بود، وهرحیوانی که این دو قوت مدرکه و محرکه دارد و آن ده که ازیشان منشعب شده است اورا حیوان کامل خوانند و هرچه کم دارد ناقص بود چنانکه مور که چشم ندارد و ماری که گوش‌ندارد و اورا مارکرخوانند اما هیچ ناقص‌تراز خراطین نیست واو کرمی است سرخ که اندر گل جوی بود و او را گل خواره خوانند وبماوراءالنهر غاك کرمه خوانند اول حیوان اوست وآخر نسناس اوحیوانی است که دربیابان ترکستان باشد منتصب‌القامه الفی القد عریض الاظفار وآدمی را عظیم دوست‌دارد هرکجا آدمیرا بیند برسر راه آید و درایشان نظاره همی‌کند و چون یگانه از آدمی بیند ببرد وازو گویند تخم گیرد پس بعد انسان از حیوان او شریفتر است که بچندین چیز باآدمی تشبه کرد یکی ببالای راست ودوم بپنهای ناخن وسوم بموي‌سر .

حکایت

از ابو رضابن عبدالسلام النیساوری شنیدم در سنه عشر و خمسمائه (۵۱۰) بنشابور در مسجد جامع که گفت بجانب طمغاج همی رفتیم وآن کاروان چندین هزار شتر بود روزی گرمگاه همی راندیم بربالای ریگی زنی دیدیم ایستاده برهنه سر وبرهنه تن درغایت نیکوئی با قدی‌چون سرو و روئی چون ماه و موئی دراز و در ما نظاره همیکرد هر چند با وی‌سخن گفتیم جواب نداد و چون قصد او کردیم بگریخت و در هزیمت چنان دوید که همانا هیچ اسب او را در نیافتي و کراکشان ما ترکان بودندگفتند این آدمی وحشی است این را نسناس خوانند ، اما بباید دانست که او شریفترین حیوان است بدین سه چیز که‌گفته شد .

اما چون در دهور طوال و مرور ایام لطف مزاج زیادت شد و بت بفرجهٔ رسید که میان عناصر و افلاك بود انسان در وجود آمدهرچه ر عالم جماد.ونبات وحیوان بود با خویشتن آورد وقبول معقولات برآن یادت کرد و بعقل بر همهٔ حیوانات پادشاه شد و جمله‌را درتحت تصرف

خودآورد ازعالم جماد جواهر وزر وسیم زینت خویش‌کرد وازآهن‌وروی ومس وسرب وارزیزاوانی وعوامل‌خویش ساخت واز عالم نبات خوردنی وپوشیدنی وگستردنی ساخت وازعالم حیوان مرکب وحمال‌کرد واز هر سه عالم دارو ها برگزید وخود رابدان معالجت کرد اینهمه تفوق اورا چه رسید بدانکه معقولات‌را بشناخت و بتوسط معقولات خدای را بشناخت و خدای را بچه شناخت بدانکه خود را بشناخت من عرف نفسه فقدعرف ربه ، پس این‌عالم بسه قسم آمد یك‌قسم آنست‌که نزدیك‌است بعالم‌حیوان چون بیابانیان و کوهیان که خود همت ایشان بیش از آن نرسد که تدبیر معاش‌کنند بجذب منفعت ودفع مضرت ، باز یکقسم اهل بلاد ومداین اند که ایشان را تمدن وتعاون و استنباط‌حرف و صناعات بود و علوم ایشان مقصور بود برنظام این شرکتی‌که هست میان ایشان تا انواع باقی ماند ، باز یك قسم آنند که ازین همه فراغتی دارند لیلاً و نهاراً سراً و جهاراً کارایشان آن باشد که ما که ایم و از چه در وجود آمده‌ایم وپدیدآرندهٔ ما کیست یعنی که از حقایق اشیاء بحث کنند و در آمدن خویش تأمل‌واز رفتن تفکر که چگونه آمدیم وکجا خواهیم رفتن ، و باز این قسم دو نوعند یکی نوع آنندکه باستاد وتلقف و تکلف و خواندن و نبشتن بکنه‌این‌مامول رسند و این نوع را حکما خوانند و باز نوعی آنند که بی استاد و نبشتن بمنتهای این فکرت برسند و این نوع را انبیاء خوانند ، و خاصیت نبی‌سه چیز است یکی آنکه علوم داند نا آموخته و دوم آنکه از دی و فردا خبر دهد نه از طریق مثال و قیاس و سوم آنکه نفس اورا چندان‌قوت بود که از هرجسم‌که خواهد صورت ببرد و صورت دیگر آرد این‌نتواند الا آنکه اورا با عالم ملائکه مشابهتی بود پس در عالم انسان هیچ ورای او نبود و فرمان او بمصالح عالم نافذ بود که هرچه ایشان دارند او دارد و زیادتی دارد که ایشان ندارند یعنی پیوستن بعالم ملائکه و آن زیادتی‌را بمجمل نبوت خوانند و بتفصیل چنانکه شرح کردیم و تا این انسان‌زنده بود مصالح دوعالم بامت‌همی نماید بفرمان باری عز اسمه وبواسطه ملائکه و چون بانحلال طبیعت روی بدان عالم آرد از اشارات باری عزاسمه واز

عبارات خویش دستوری بگذارد قائم مقام خویش [و ویرا] نائبی باید هرآینه تا شرع و سنت او برپای دارد واین‌کس‌بایدکه‌افضل آن‌جمع واکمل آن وقت بود تا این شریعت را احیا کند و این سنت را امضا نماید و اورا امام خوانند و این امام بآفاق مشرق و مغرب و شمال و جنوب نتواند رسید تا اثر حفظ او بقاصی ودانی رسد و امر و نهی او بعاقل و جاهل لابد اورا نائبان بایند که باطراف عالم این نوبت همی دارند و از ایشان هر یکی را این قوت نباشد که این جمله سنف تقریر کند لابد سائسی باید و قاهری لازم آید آن سائس و قاهر را ملك خوانند اعنی پادشاه و این نیابت را پادشاهی پس پادشاه نائب امام است و امام نائب پیغامبر و پیغامبر نائب خداي عز وجل وخوش گفته درین معنی فردوسی

چنان‌دان که‌شاهی و پیغمبری دوگوهر بود دریك انگشتري

و خودسید ولد آدم میفرماید الدین و الملك توامان دین و ملك دو برادر همزادند که در شکل و معني ازیکدیگر هیچ زیادت و نقصان‌ندارند پس بحکم این قضیت بعد از پیغامبری هیچ حملی گرانتر از پادشاهی وهیچ عملی قوي‌تر از ملك نیست پس نزدیکان او کسانی بایند که حل و عقد عالم و صلاح وفساد بندگان خدای بمشورت ورای وتدبیر ایشان باز بسته بود و باید که هر یکی ازایشان افضل واکمل وقت باشند اما دبیر وشاعر و منجم و طبیب ازخواص پادشاهند و از ایشان چارهٔ نیست قوام ملك به دبیر است و بقاء اسم جاودانی بشاعر و نظام امور بمنجم و صحت بدن به طبیب و این‌چهار عمل‌شاق وعلم شریف از فروع علم حکمت است‌دبیری و شاعري از فروع علم منطق است و منجمی از فروع علم ریاضی و طبیبی از فروع علم طبیعی پس این کتاب مشتمل است‌بر چهار مقالت ،

اول ، در ماهیت علم دبیری و کیفیت دبیر بلیغ کامل .

دوم ، در ماهیت علم شعر و صلاحیت شاعر .

سوم ، در ماهیت علم نجوم و غزارت منجم در آن علم .

چهارم ، در ماهیت علم طب و هدایت طبیب و کیفیت او .

پس درسر هر مقالتی از حکمت آنچه بدین کتاب لایق بود آورده شد و بعد از آن ده حکایت طرفه از نوادر آن باب و از بدایع آن مقالت که آن طبقه‌را افتاده باشد آورده آمد تا پادشاه را روشن شود و معلوم گردد که دبیری نه‌خردکاری است وشاعری نه اندك‌شغلی ونجوم علمی ضروری است و طب صنعتی نا گزیر و پادشاه خرد مند را چاره نیست از این چهارشخص دبیر وشاعر ومنجم و طبیب .

مقالت اول

درماهیت دبیری و کیفیت دبیر کامل و آنچه‌تعلق بدین دارد

دبیری صناعتی‌است مشتمل برقیاسات خطابی وبلاغی منتفع‌درمخاطباتی که درمیان مردم است برسبیل محاورت و مشاورت و مخاصمت درمدح وذم و حیله و استعطاف و اغراء و بزرك گردانیدن اعمال وخرد گردانیدن اشغال و ساختن وجوه عذر و عتاب و احکام و ثائق و اذکار سوابق و ظاهر گردانیدن ترتیب و نظام سخن درهر واقعه تابروجه اولی واحری ادا کرده آید ، پس دبیر باید که کریم الاصل شریف‌العرض دقیق‌النظر عمیق‌الفکر ثاقب‌الرای باشد و از ادب و ثمرات آن قسم اکبرو حظ اوفر نصیب او رسیده باشد و از قیاسات منطقی بعید و بیگانه نباشد و مراتب ابناء زمانه شناسد ومقادیر اهل روزگار داند وبحطام دنیاوی ومزخرفات آن مشغول نباشد و بتحسین وتقبیح اصحاب اغراض وارباب اعماض التفات نکند و غره نشود و عرض مخدوم را در مقامات ترسل از مواضع نازل ومراسم خامل محفوظ دارد ودراثناء کتابت ومساق ترسل براربابِ‌حرمت واصحاب حشمت نستیزد واگرچه میان مخدوم و مخاطب او مخاصمت باشداو قلم نگاه دارد و در عرض او وقیعت نکند الابد آنکس که تجاوز حد کرده باشد وقدم حرمت از دایرهٔ حشمت بیرون نهاده که واحدة بواحدة والبادی اظلم ودر عنوانات طریق اوسط نگاه دارد و بهرکس آن نویسد که اصل و نسب و ملك و ولایت و لشکر و خزینهٔ او برآن دلیل باشد الابکسی که درین‌باره مضایقتی نموده باشد و تکبری کرده و خردهٔ فرو

گذاشته وانبساطی فزوده که خرد آنرا موافق مکاتبت نشمرد وملائم مراسلت نداند درین موضع دبیررا دستوري است واجازت که قلم بردارد وقدم درگذارد ودرین ممر باقصای غایت ومنتهای نهایت برسد که اکمل انسان وافضل ایشان صلوات الله وسلامه علیه می فرماید که التکبر مع المتکبر صدقة والبته نگذارد که هیچ غباری درفضاء مکاتبت از هواء مراسلت برداهن حرمت مخدوم او نشیند و درسیاقت سخن آن طریق گیرد که الفاظ متابع معانی آید وسخن کوتاه گردد که فصحاء عرب گفته اند خیرالکلام ماقل و دل زیرا که هرگاه که معانی متابع الفاظ افتد سخن دراز شود وکاتب را مکثار خوانند والمکثار مهذار ، اماسخن دبیر بدین درجه نرسد تااز هرعلم بهرهٔ ندارد واز هر استاد نکتهٔ یاد نگیرد واز هرحکیم لطیفهٔ نشنود واز هر ادیب طرفهٔ اقتباس نکند پس عادت باید کرد بخواندن کلام رب العزه واخبار مصطفی وآثار صحابه وامثال عرب وکلمات عجم و مطالعهٔ کتب سلف و مناظرهٔ صحف خلف چون ترسل صاحب و صابی وقابوس و الفاظ حمادی وامامی و قدامة بن جعفر و مقامات بدیع وحریری و حمید وتوقیعات بلعمي و احمد حسن و ابونصر کندری ونامه های محمد عبده وعبدالحمید وسید الرؤساء ومجالس محمد منصور وابن عبادی وابن النسابة العلوی و از دواوین عرب دیوان متنبی وابیوردی وغزی وازشعر عجم اشعار رودکي و مثنوی فردوسی و مدائح عنصری ، هریکی از اینها که برشمردم در صناعت خویش نسیج وحده بودند ووحید وقت وهرکاتب که این کتب دارد ومطالعهٔ آن فرو نگذارد خاطررا تشحیذ کند و دماغ را صقال دهد وطبع را برافروزد وسخن را ببالا کشد ودبیر بدو معروف شود اماچون قرآن داند بیك آیتی از عهدهٔ ولایتی بیرون آید چنانکه اسکافي .

حکایت

اسکافی دبیری بود ازجملهٔ دبیران آل سامان رحمهم الله وآن صناعت نیکو آموخته بود و برشواهق نیکو رفتی واز مضایق نیکو بیرون آمدی ودر دیوان رسالت نوح بن منصور محرری کردی مگر قدر او نشناختند

و بقدر فضل اورا ننواختند ازبخارا بهرات رفت بنزديك البتكين والبتكين تركي خردمند بود و مميز اورا عزيز كرد و ديوان رسالت بدو تفويض فرمود وكار او گردان شد وبسبب آنكه نوخاستگان درحضرت پديدار آمده بودند برقديمان استخفاف همی كردند و البتكين تحمل همی كرد و آخر كار او بعصيان كشيد باستخفافی كه درحق او رفته بود باغراء جماعتی كه نو خاسته بودند وامير نوح از بخارا براولـان بنوشت تاسبكتكين با آن لشكر بيايند و سيمجوريان از نشابور بيايند وبا البتكين مقابله ومقاتله كنند و آن حرب سخت معروفست و آن واقعه صعب مشهور پس از آنكه آن لشكرها بهرات رسيدند امير نوح علی بن محتاج الكشاني را كه حاجب الباب بود باالبتكين فرستاد بانامهٔ چون آب وآتش مضمون او همه وعيد و مقرون او همه تهديد صلح را مجال نا گذاشته وآشتی را سبيل رها نا كرده چنانكه در چنين واقعهٔ و در چنين داهيهٔ خداوند ضجر قاصي بهبندگان عاصي نويسد همهٔ نامه پرازآنكه بيايم وبگيرم وبكشم‌چون حاجب ابوالحسن علی بن محتاج الكشانی نامه عرضه كرد و پيغام بگفت و هيچ باز نگرفت البتكين آزرده بود آزرده‌تر شد برآشفت و گفت من بندهٔ پدر اويم اما در آنوقت‌كه خواجه من از دار فنا بدار بقا تحويل كرد اورا بمن سپرد نه مرا بدو و اگرچه از روي ظاهر مرا درفرمان او همی بايد بوداماچون اين قضيت را تحقيق‌كنی نتيجه برخلاف اين آيد كه من درمراحل شيبم واو در منازل شباب وآنها كه اورا برين بعث همی كنند ناقض اين دولت اند نه ناصح وهادم اين خاندانند نه خادم و از غايت زعارت باسكافي اشارت كردكه چون نامه جواب كني از استخفاف هيچ بازمگيروبريشت نامه خواهم‌كه‌جواب كنی پس اسكافی بربديهه‌جواب كرد واول بنوشت بسم الله الرحمن الرحيم يانوح قدجادلتنا فاكثرت‌جدالنا فائتنا بماتعدنا ان كنت من الصادقين چون نامه باميرخراسان‌نوح بن منصور رسيد آن‌نامه بخواند تعجبها كرد وخواجگان دولت حيران فروماندوديران انگشت بدندان گزيدند چون‌كار البتكين يكسو شداسكافی‌متواری‌گشت و ترسان و هراسان همی بود تا يكنوبت كه نوح كس فرستاد و او را طلب

کرد و دبیری بدو داد و کار او بالا گرفت و در میان اهل قلم منظور و مشهور گشت، اگر قرآن نیکو ندانستي در آن واقعه بدین آیت نرسیدي و کار او ازآن درجه بدین غایت نکشیدی.

حکایت

چون اسکافی را کار بالا گرفت در خدمت امیر نوح بن منصور متمکن گشت و ماکان کاکوی به ری و کوهستان عصیان آغازکرد و سر از ربقهٔ اطاعت بکشید و عمال بخوار و سمنك فرستاد و چند شهر از کومش بدست فروگرفت و نیز از سامانیان یاد نکرد نوح بن منصور بترسید ازآنکه او مردی سهمگین وکافی بود و بتدارك حال اومشغول گشت وتاش اسپهسالار را با هفت هزار سوار بحرب او نامزد کرد که برود وآن فتنه را فرو نشاند وآن شغل گران از پیش برگیرد برآن وجه که مصلحت بیند که تاش عظیم خردمند بود و روشن رای و در مضایق چست درآمدي و چابك بیرون رفتی و پیروز جنك بودی و از کارها هیچ بی‌مراد باز نگشته بود و از حربها هیچ شکسته نیامده بود و تا او زنده بود ملك بنی سامان رونقی تمام و کار ایشان طراوتی قوی داشت پس درین واقعه امیر عظیم مشغول دل بود و پریشان خاطر کس فرستاد و اسکافی را بخواند و با او بخلوت بنشست و گفت من از این شغل عظیم هراسانم که ماکان مردی دلیر است و با دلیری و مردی کفایت دارد وجود هم و از دیالمه چون او کم افتاده است باید که با تاش موافقت کنی و هرچه درین واقعه از لشکرکشی بروی فرو شود تو با یاد اوفرو دهی و من بنشابور مقام خواهم کرد تا پشت لشکر بمن گرم گردد و خصم شکسته دل شود بایدکه هر روز مسرعی با ملطفه ازآن تو بمن رسد و هرچه رفته باشد نکت از آن بیرون آورده باشی و در آن ملطفه ثبت کرده چنانکه تسلی خاطر آید اسکافی خدمت کرد و گفت فرمان بردارم پس دیگر روز تاش رایات بگشاد وکوس بزد و بر مقدمه از بخارا برفت و ازجیحون عبر کرد با هفت هزار سوار و امیر با باقی لشکر در پی او بنشابور بیامد پس امیر تاش را و لشکر را خلعت بداد و تاش در کشید و

به‌بیبق‌درآمد وبکومش بیرون شد وروی بری‌نهاد باعزمی درست وحزمی تمام و ما کان باده‌هزارمرد حربی زره یوشیده بردر ری نشسته بود وبه‌ری استنفاد کرده تا تاش برسید و از شهر برگذشت و درمقابل او فرود آمد و رسولان آمد و شدگرفتند بر هیچ قرار نگرفت که ما کان مغرور گشته بود بدان لشکر دل انگیز که از هر جای فراهم آورده بود پس بر آن قرار گرفت که مصاف کنند و تاش گرك پیر بود وچهل‌سال سپهسالاري کرده بود و از آن نوع بسیار دیده چنان ترتیب کرد که چون دو لشکر در مقابل یکدیگر آمدند وابطال وشداد لشکر ماوراء النهر و خراسان از قلب حرکت کردند نیمی از لشکر ماکان بجنك دستی گشادند و باقی‌حرب نکردند و ما کان کشته گشت ، تاش بعد از آنکه ازگرفتن و بستن و کشتن فارغ شد روی باسکافي کرد و گفت کبوتر بباید فرستاد بر مقدمه تا از پی او مسرع فرستاده شود اما جمله وقایع را بیك نکته باز باید آورد چنانکه بر همگی احوال دلیل بود و کبوتر بتواند کشید و مقصود بحاصل آید پس اسکافی دو انگشت کاغذ بر گرفت و بنوشت اما ما کان فصار کاسمه‌والسلام ازین ماای نفی‌خواست‌واز کان فعل‌ماضی تاپارسی چنان بود که ما کان چون نام خویش شد یعنی نیست شد چون این کبوتر به امیر نوح بن منصور رسید ازین فتح چندان تعجب نکرد که ازاین لفظ واسباب ترفیه اسکافي تازه فرمود و گفت چنین کس فارغ دل باید تا به چنین نکته ها برسد .

حکایت

هر صناعت که تعلق بتفکر دارد صاحب صناعت باید که فارغ دل و مرفه باشد که اگر بخلاف این بود سهام فکر او متلاشی شود و بر هدف صواب‌بجمع نیاید زیرا که جز بجمعیت خاطر بچنان‌کلمات باز نتواندخورد ، آورده اند که یکي از دبیران خلفاء بنی‌عباس رضی الله عنهم بوالی مصر نامه می نوشت و خاطر جمع کرده بود و در بحر فکرت غرق شده. و سخن می پرداخت چون در ثمین و ماء معین ناگاه کنیزکش در آمد و گفت آرد نماند دبیر چنان شوریده تر و پریشان خاطر گشت

که آن سیاقت سخن از دست بداد و بدان صفت منفعل شد که در نامه بنوشت که آرد نماند چنانکه آن نامه را تمام کرد و پیش خلیفه فرستاد . و ازین کلمه که نوشته بود هیچ خبر نداشت چون نامه بخلیفه رسید و مطالعه کرد چون بدان کلمه رسید حیران فروماند وخاطرش آنرا برهیچ حمل نتوانست کرد که سخت بیگانه بود کس فرستاد و دبیررا بخواند و آن حال ازاو باز پرسید دبیر خجل گشت وبراستی آن واقعه را در میان نهاد خلیفه عظیم عجب داشت و گفت اول این نامه را برآخر چندان فضیلت و رجحان است که قل هوالله احد را برتبت یدا ابی لهب دریغ باشد خاطر چون شما بلغا را بدست غوغاء مایحتاج باز دادن و اسباب ترفیه او چنان فرمود که امثال آن کلمه دیگر هرگز بغور گوش او فرو نشد لاجرم آنچنان گشت که معانی دوکون در دولفظ جمع کردی .

حکایت

صاحب کافی اسماعیل بن عباد الرازي وزیر شهنشاه بود ودر فضل کمالی داشت وترسل وشعر او برین دعوي دوشاهد عدل‌اند وذوحاکم‌راست ونیزصاحب مردي عدلی‌مذهب بود وعدلي مذهبان بغایت متنسك ومتقی باشند وروا دارند که مؤمنی بخصمی یك جو جاودانه در دوزخ بماند و خدم و حشم وعمال او بیشتر آن مذهب داشتندي که او داشت و قاضیئی بود بقم ازدست صاحب که صاحب را درنسك و تقوی او اعتقادي بود راسخ ویك یك برخلاف این ازوی خبر میدادند وصاحب را استوار نمی‌آمد تااز ثقات اهل قم دومقبول القول گفتند که زمان خصومت که میان فلان و بهمان بود قاضی پانصد دینار رشوت بستد صاحب را عظیم مستنکر آمد بدو وجه یکی از کثرت رشوت و دوم از دلیری و بی دیانتی قاضی حالی قلم برگرفت و بنوشت بسم الله الرحمن الرحیم ایهاالقاضی بقم قد عزلناك فقم و فضلا دانند و بلغا شناسند که این کلمات در باب ایجاز و فصاحت چه مرتبهٔ دارد لاجرم ازآن روز باز این کلمه را بلغا و فصحا بردلها همی نویسند و برجانها همی نگارند .

حکایت

لمغان شهری است از دیار سند ازاعمال غزنین و امروز میان ایشان و

کفار کوهی است بلند و پیوسته خائف باشند از تاختن و شبیخون کفار اما لمغانیان مردمان بشکوه باشند وجلد و کسوب و با جلدی زعری عظیم تا بغایتی که باك ندارند که بر عامل بیك من کاه و یك بیضه رفع کنند و بکم از این نیز روا دارند که بتظلم به غزنین آیند و یکماه و دو ماه مقام کنند و بی حصول مقصود باز نگردند فی الجمله در لجاج دستی دارند و از ابرام پشتی مگر در عهد یمین الدوله سلطان محمود انارالله برهانه یکی شب کفار برایشان شبیخون کردند وبانواع خرابی حاصل آمد ایشان خود بی خاك مراغه کردندی چون این واقعه بیفتاد تنی چند از معارف و مشاهیر بر خاستند و بحضرت غزنین آمدند و جامه‌ها بدریدند و سرها برهنه کردند و واویلا کنان ببازار غزنین درآمدند و ببارگاه سلطان شدند و بنالیدند و بزاریدند و آن واقعه را بر صفتی شرح دادند که سنگ را بر ایشان گریستن آمد و هنوز این زعارت و جلادت و تزویر و تمویه از ایشان ظاهر نگشته بود خواجهٔ بزرك احمد حسن میمندی را بر ایشان رحمت آمد و خراج آنسال ایشان را ببخشید و از عوارضشان مصون داشت وگفت باز گردید و بیش کوشید و کم خرج کنید تاسرسال بجای خویش باز آئید جماعت لمغانیان بافرحی قوی وبشاشتی تمام باز گشتند وآنسال مرفه بنشستند وآب بکس ندادند وچون سال بسر شد همان جماعت باز آمدند و قصه خود بخواجه رفع کردند نکت آن قصه مقصور برانکه سال پار خداوند خواجه بزرك ولایت مارا برحمت وعاطفت خویش بیاراست و بحمایت وحیاطت خود نگاه داشت واهل لمغان بدان کرم وعاطفت بجای خویش رسیدند وچنان شدند که‌در آن ثغر مقام توانند کرداماهنوزچون منزلی اند و میترسیم که اگر مال مواضعت را امسال طلب کنند بعضی مستاصل شوند و اثر آن خلل هم بخزانهٔ معموره باز گردد خواجه احمد حسن هم لطفی بکرد ومال دیگر سال ببخشید در این دوسال اهل لمغان توانگر شدند و برآن بسنده نکردند در سوم سال طمع کردند که مگر ببخشد همان جماعت باز بدیوان حاضر آمدند و قصه عرضه کردند و همه‌عالم را معلوم شد که لمغانیان برباطل اند خواجهٔ بزرگ قصه بر پشت گردانید

و بنوشت که الخراج خراج اداوهٔ دواته گفت خراج ریش هزار چشمه است گذاردن او داروی اوست و از روزگار آن بزرك این معنی مثلی شد و در بسیارجای بکار آمد خاك بر آن بزرك خوش باد .

حکایت

درعهد دولت آل عباس رضی‌الله عنهم خواجگان شگرف خاستند و حال برامکه خود معروف ومشهور است که صلات وبخشش ایشان برچه درجه و مرتبه بوده است اما حسن سهل ذوالریاستین وفضل برادرش که ار آسمان در گذشتند تا بدرجهٔ که مامون دختر فضل را خطبت کرد و بخواست و آن دختري بود که در جمال برکمال بود و در فضل بیمثال وقرار برآن بود که مأمون بخانه عروس رود ویك ماه آنجا مقام کند وبعداز یکماه بخانه خویش باز آید باعروس این روز که نوبت رفتن بود چنانکه رسم است خواست که جامهٔ بهتر پوشد و مأمون پیوسته سیاه پوشیدی و مردمان چنان گمان بردند که بدان همی پوشد که شعار عباسیان سیاه است تایك‌روز یحیي اکثم سئوال کرد که ازچیست که امیرالمؤمنین برجامهٔ سیاه اقبال بیش میفرماید مأمون باقاضی امام گفت که سیاه جامهٔ مردان وزندگان است که هیچ زني را با جامهٔ سیاه عروس نکنند و هیچ مرده را باجامهٔ سیاه بگور نکنند یحیی ازاین جوابها تعجب کرد پس مأمون آن روز جامه خانه‌ها عرض کردن خواست و از آن هزار قباء اطلس معدنی و ملکی و طمیم ؟ و نسیج و ممزج و مقراضي و اکسون هیچ نپسندید و هم سیاهی در پوشید و بر نشست و روی بخانه عروس نهاد و آن روز فضل سرای خویش بیاراسته بود برسبیلی که بزرگان حیران بماندند چندان نفائس جمع کرده بود که انفاس ازشرح و صفت آن قاصر بودند مأمون چون بدر سرای رسید پردهٔ دید آویخته خرم تر از بهار چین و نفیس تر از شعار دین نقش او در دل همی آویخت و رنك او بجان همی آمیخت روی به ندما کرد وگفت ازآن هزارقبا هر کدام که اختیار کردمی اینجا رسوا گشتمی الحمد لله شکراً که بر بن سیاه اختصار افتاد و از جمله تکلف که فضل آن روز کرده بود یکي آن بود که چون مأمون بمیان

سرای رسید طبقی بر کرده بود از موم بهیئت مروارید گرد هر یکی چون فندقی در هر یکی پارهٔ کاغذ نام دیهی بر او نبشته در پای مأمون ریخت و از مردم مأمون هر که از آن موم بیافت قباله آن دیه بدو فرستاد و چون مأمون به بیت‌العروس بیامد خانهٔ دید مجصص و منقش ایزار چینی زده خرم تر از مشرق در وقت دمیدن صبح و خوشتر از بوستان بگاه رسیدن گل و خانه واری حصیر از شوشه زرکشیده افکنده وبدر ولعل و پیروزه ترصیع کرده و هم بر آن مثال شش بالشی نهاده و نگاری در صدر او نشسته از عمر و زندگانی شیرین تر و از صحت وجوانی خوشتر قامتی که سرو غاتفر بدو بنده وشتی با عارضی که شمس انور او را خداوند خواندی موی او رشك مشك و عنبر بود چشم او حسد جزع و عبهر همچو سروی برپای خاست و خرامید و پیش مأمون باز آمد و خدمتی نیکو بکرد و عذری گرم بخواست ودست مأمون بگرفت وبیاورد ودر صدر بنشاند و پیش او بخدمت بایستاد مأمون اورا نشستن فرمود بدو زانو در آمد و سر در پیش آورد و چشم بر بساط افکند مأمون واله گشت دل در باخته بود جان بر سر دل نهاد دست دراز کرد و از خلال قبا هژده دانه مروارید بر کشید هر یکی چند بیضه عصفوری از کواکب آسمان روشن تر و از دندان خوب رویان آب دار تر و از کیوان و مشتری مدور تر بلکه منور تر نثار کرد بر روی آن بساط بحرکت آمدند و از استواء بساط و تدویر درر حرکات متواتر گشت و سکون را مجال نماند دختر بدان جواهر التفات نکرد و سر از پیش بر نیاورد مأمون مشعوف تر گشت دست بیازید و در انبساط بازکرد تا مگر معانقه کند عارضهٔ شرم استیلاء گرفت و آن زرین جنان منفعل شد که حالتی که بزنان مخصوص است واقع شد و اثر شرم و خجالت بر صفحات وجنات او ظاهر گشت بر فور گفت یا امیر المؤمنین اتی امر الله فلا تستعجلوه مأمون دست بازکشید و خواست که او را غشی افتد از غایت فصاحت این آیت ولطف بکار بردن اودر این واقعه نیز از او چشم بر نتوانست‌داشت و هژده روز از آن خانه بیرون نیامد و بهیچ‌کار مشغول نشد الا بدووکار

فضل بالا گرفت و رسید بدانجا که رسید .

حکایت

اما در روزگار ما هم از خلفاء بنی عباس ابن المستظهر المسترشد بالله امیرالمؤمنین طیب الله تربته ورفع فی‌الجنان رتبته ازشهر بغداد خروج کرد با لشکری آراسته و تجملی پیراسته و خزینهٔ بی شمار و سلاحی بسیار متوجهاً الی خراسان بسبب استزادتی که از سلطان عالم سنجر داشت و آن صناعت اصحاب اغراض بود وتمویه وتزویر اهل شر که بدانجارسانیده بودند چون به کرمانشاهان رسید روز آدینه خطبهٔ کرد که در فصاحت از ذروهٔ اوج آفتاب درگذشته بود و بمنتهای عرش و علیین رسیده در اثناء این خطبه از بس دلتنگی و غایت نا امیدی شکایتی کرد ازآل سلجوق که فصحاء عرب و بلغاء عجم انصاف بدادند که بعد از صحابه نبی رضوان‌الله علیهم اجمعین که تلامذه نقطه نبوت بودند و شارح کلمات جوامع الکلم هیچکس فصلی بدین جزالت و فصاحت نظم نداده بود قال امیر المؤمنین المسترشدبالله فوضنا امورنا الی آل سلجوق فبرزواعلینا فطال علیهم‌الامد فقست قلوبهم وکثیر منهم فاسقون میگوید کارهاي خویش به آل سلجوق باز گذاشتیم پس برما بیرون آمدند وروزگار برایشان برآمد و سیاه و سخت شد دلهای ایشان واز ایشان بیشتر فاسقانند یعنی گردن کشیدنداز فرمانهای ما در دین و مسلمانی .

حکایت

گورخان خطائی بدر سمرقند باسلطان عالم سنجربن ملکشاه مصاف کرد و لشکر اسلام را چنان چشم زخمی افتادکه نتوان گفت وماوراءالنهر اورامسلم شد بعد از کشتن امام مشرق حسام‌الدین انارالله‌برهانه و وسع علیه رضوانه پس گورخان بخارا را به‌اتمتکین داد پسر امیربیابانی ؟ برادرزاده خوارزمشاه اتسز و در وقت بازگشتن او را بخواجهٔ امام تاج الاسلام احمدبن عبدالعزیز سپرد که امام بخارا بود و پسر برهان تا هرچه کند باشارت او کند و بی‌امر او هیچ کاری نکند وهیچ حرکت بی‌حضور او نکند و گورخان باز گشت و به برسخان باز رفت و عدل او را اندازهٔ

نبود ونفاذ امر اورا حدی نه والحق حقیقت پادشاهی از اینـدو بیش نیست اتمکین چون میدان تنها یافت دست بظلم برد و از بخارا استخراج کردن گرفت بخاریان تنی چند بوفد سوی برسخان رفتند و تظلم کردند گورخان چون بشنید نامهٔ نوشت سوی اتمکین برطریق اهل اسلام بسم الله الرحمن الرحیم اتمکین بداند که میان ما اگرچه مسافت دور است رضا وسخط ما بدو نزدیک است اتمکین آن کند که احمد فرماید واحمد آن فرماید که محمد صم فرموده است والسلام ، بار ها این تامل رفته است و واین تفکر کرده‌ایم هزار مجلد شرح این نامه است بلکه زیادت ومجلش بغایت هویدا وروشن است ومحتاج شرح نیست ومن مثل این کم دیده‌ام .

حکایت

غایت فصاحت قرآن ایجاز لفظ واعجاز معنی است وهرچه فصحاء وبلغاء را امثال این تضمین افتاده است تابدرجه ایست که دهشت همی آرد وعاقل وبالغ ازحال خویش همی بگردد وآن دلیلی واضح است وحجتی قاطع برآنکه این کلام از مجاری نفس هیچ مخلوقی نرفته است و از هیچ کام و زبانی حادث نشده است و رقم قدم برناصیه اشارات وعبارات او مثبت است ، آورده‌اند که یکی از اهل اسلام پیش ولیدبن‌المغیره این آیت همی خواند قیل یاارض ابلعی ماءك و یا سماء اقلعی وغیض الماء وقضی الامر و استوت علي الجودی فقال الولید بن المغیره والله ان علیه لطلاوةً وان له لحلاوةً وان اعلاه لمثمر وان اسفله لمعذق و ماهو قول البشر ، چون دشمنان در فصاحت قرآن واعجاز او در میادین انصاف بدین مقام رسیدند دوستان بنگر تا خود بکجا برسند والسلام .

حکایت

پیش از این در میان ملوك عصر و جبابرهٔ روزگار پیش چون پیشدادیان و کیان و اکاسره و خلفاء رسمی بوده است که مفاخرت و مبارزت بعدل و فضل کردندی وهررسولی که فرستادندی از حکم و رموز و لغز مسائل بااوهمراه کردندی و در این حالت پادشاه محتاج شدی بارباب عقل و تمیز و اصحاب رأي و تدبیر و چند مجلس در آن نشستندی و

بر خاستندی تا آنگاه که آن جوابها بر یك وجه قرار گرفتی و آن لغز و رموز ظاهر و هویدا شدی آنگاه رسول را گسیل کردندی واین ترتیب بر جای بوده است تابروزگار سلطان عادل یمین‌الدولة‌والدین محمود بن سبکتکین رحمةالله و بعد ازاو چون سلجوقیان آمدند و ایشان مردمان بیابان نشین بودند و از مجاری احوال و معالي آثار ملوك بی خبر بیشتر از رسوم پادشاهی بروزگار ایشان مندرس شد و بسی ازضروریات ملك منطمس گشت یکی ازآن دیوان بریداست باقی ر این قیاس توان کردن ، آورده‌اند که سلطان یمین الدوله محمود رحمه الله روزی رسولی فرستاد بماوراءالنهر بنزدیك بغراخان و در نامهٔ که تحریر افتاده بود تقریر کرده این فصل که قال‌الله تعالي ان اکرمکم عندالله اتقیکم‌وارباب حقائق واصحاب دقائق برآن قرار داده اند که این تقیه از جهل میفرماید که هیچ نقصانی ارواح انسان را از نقص جهل بتر نیست و از نقص نادانی باز پس تر نه وکلام نا آفریده گواهی همی‌دهد برصحت این قضیت و درستي این خبر والذین اوتواالعلم درجات پس همی خواهیم‌که ائمه ولایت ماوراءالنهر و و علماء زمین مشرق و افاضل حضرت خاقان از ضروریات این‌قدر خبر دهند که نبوت چیست ، ولایت چیست ، دین چیست ، اسلام چیست ، ایمان چیست ، احسان چیست ، تقوی چیست ، امر معروف چیست ، نهی منکر چیست ، صراط‌چیست ، میزان چیست ، رحم‌چیست ، شفقت چیست ، عدل چیست ، فضل چیست ، چون این نامه بحضرت بغراخان رسید و برمضمون و مکنون او وقوف یافت ائمه ماوراءالنهر را ازدیار و بلاد باز خواند ودر این‌معنی بایشان مشورت کرد وچندکس ار کبار وعظام ائمه ماوراءالنهر قبول کردند که هریك دراین باب کتابی کنند ودر اثناء سخن ومتن کتاب جواب آن کلمات درج کنند و براین چهارماه زمان خواستند واین‌مهلت بانواع مضر همی بود چه ازهمه قویتر اخراجات خزینه بود در اخراجات رسولان و پیکان وتعهد ائمه تامحمدبن‌عبده الکاتب که دبیر بغراخان بود و درعلم تعمقی و درفضل تنوقی داشت و درنظم ونثر تبحری و از فضلاء و بلغاء اسلام یکی او بودگفت من این سؤالات را در دوکلمه جواب کنم

چنانکه افاضل اسلام و اماثل مشرق چون بیینند درمحل رضا و مقر پسند افتد پس قلم برگرفت و درپایان مسائل برطبق فتوی بنوشت که : قال رسول الله صلی الله علیه و سلم التعظیم لامر الله والشفقة علی خلق الله همه ائمه ماوراءالنهر انکشت بدندان گرفتند و شگفتیها نمودند و گفتند اینت جوابی کامل و اینت لفظی شامل و خاقان عظیم برافروخت که بدین کفایت شد و بائمه حاجت نیفتاد وچون بغزنین رسید همه پسندیدند ، پس ازاین مقدمات نتیجه آن همی آید که دبیر عاقل و فاضل مهین جمالی است از تجمل پادشاه و بهین رفعتی است از ترفع پادشاهی پس بدین حکایت این مقالت را ختم کنیم والسلام .

مقالت دوم

درماهیت علم شعر وصلاحیت شاعر

شاعری صناعتی است که شاعر بدان صناعت اتساق مقدمات موهمه کند و التئام قیاسات منتجه بر آن وجه که معنی خرد را بزرك گرداند و معنی بزرك را خرد و نیکو را در خلعت زشت باز نماید و زشت را در صورت نیکو جلوه کند و بایهام قوتهای غضبانی و شهوانی را برانگیزد تا بدان ایهام طباع را انقباضی و انبساطی بود و امور عظام را در نظام عالم سبب شود چنانکه آورده اند :

حکایت

احمدبن عبدالله الخجستانی را پرسیدند که تومردی خربنده بودی بامیری خراسان چون افتادی گفت به بادغیس درخجستان روزی دیوان حنظلهٔ بادغیسی همی خواندم بدین دوبیت رسیدم :

مهتری گر بکام شیردراست — شوخطرکن زکام شیربجوی
یا بزرگی و عزو نعمت و جاه — یاچومردانت مرك رویاروی

داعیهٔ در باطن من پدید آمد که بهیچ وجه در آن حالت که اندربودم راضی نتوانستم بود خران رابفروختم واسب خریدم وازوطن خویش رحلت کردم و بخدمت علی بن اللیث شدم برادر یعقوب بن اللیث و عمروبن اللیث

و باز دولت صفاریان درذروهٔ اوج علیین پرواز همی کرد و علی برادرکهین بود و یعقوب و عمرو را براو اقبالی تمام بود و چون یعقوب از خراسان به غزنین شد از راه جبال علی بن اللیث مرا از رباط سنگین باز گردانید و بهخراسان بشحنگي اقطاعات فرمود ومن از آن لشکر سواري صد بر راهکرده بودم و سواری بیست ازخود داشتم و از اقطاعات علي‌بن‌اللّيث یکی کروخ هري بود و دوم خواف نشابور چون به کروخ رسیدم فرمان عرضه کردم آنچه بمن رسید تفرقهٔ لشکر کردم و بلشکر دادم سوار من سیصد شد چون بخواف رسیدم و فرمان عرضه کردم خواجگان خواف تمکین نکردند و گفتند ما را شحنهٔ باید با ده تن رأی من برآن جمله قرار گرفت که دست از طاعت صفاریان باز داشتم و خواف را غارت کردم و بروستای بُشت بیرون شدم و به بیهق درآمدم دو هزار سوار برمن جمع شد بیامدم و نشابور بگرفتم وکار من بالا گرفت و ترقی همی‌کرد تا جملهٔ خراسان‌خویشتن را مستخلص گردانیدم اصل وسبب این دوبیت شعر بود ، وسلامی اندرتاریخ خویش همی‌آردکه کار احمد بن عبدالله بدرجهٔ رسید که بهنشابور یك شب سیصد هزاردینار وپانصد سراسب وهزار تاجامه بخشید و امروز در تاریخ از ملوك قاهره یکی اوست اصل آن دو بیت شعر بود و درعرب و عجم امثال این بسیار است اما برین یکي اختصارکردیم .

پس پادشاه را از شاعر نیك چاره نیست که بقاء اسم او را ترتیب کند و ذکر او در دواوین و دفاتر مثبت گرداند زیرا که چون پادشاه بامری که ناگزیر است مامور شود از لشکر وگنج و خزینهٔ او آثار نماند و نام او بسبب شعر شاعران جاوید بماند ، شریف مجلدي گرکانی گوید

از آن چندان نعیم این جهانی که ماند ازآل ساسان وآل سامان
ثنای رودکي ماندست و مدحت نوای باربد مانده است و دستان

واسامی ملوك‌عصرو سادات زمان بنظم رائع وشعر شائع این‌جماعت باقی است چنانکه اسامي آل سامان باستاد ابوعبدالله جعفربن محمدالرودکی و ابوالعباس الربنجني و ابو المثل البخاری و ابو اسحق جویباری و ابوالحسن اغجی و طحاوی و خبازی نشابوری و ابوالحسن الکسائی ، اما اسامی ملوك آل ناصر الدین باقی ماند به امثال عنصری

وعسجدی وفرخی وبهرامی وزینتی وبزرجمهر قاینی ومظفری ومنشوری و منوچهری و مسعودی و قصارامی و ابو حنیفه اسکاف و راشدی و ابو الفرج رونی ومسعود سعد سلمان و محمد ناصر و شاه بورجا واحمد خلف و عثمان مختاری و مجدود السنائی ، اما اسامی آل خاقان باقی ماند به لؤلؤی وکلابی و نجیبی فرغانی و عمق بخاری و رشیدی سمرقندی و نجار ساغرجی و علی بانیذی و پسر در غوش و علی سپهری و جوهری و سغدی و پسر تیشه و علی شطرنجی ، اما اسامی آل بویه باقی ماند باستاد منطقی و کیا غضائری و بندار ، اما اسامی آل سلجوق باقیماند بهفرخی گرگانی و لامعی دهستانی و جعفر همدانی و درفیروز فخری و برهانی و امیرمعزی وابوالمعالی رازی و عمید کمالی و شهابی ، اما اسامی ملوك طبرستان باقی ماند بهقمری گرگانی و رافعی نشابوری و کفائی گنجهٔ و کوسه فالی و پور کله ، و اسامی ملوك غور آل شنسب خلدالله ملکهم باقی ماند بهابوالقاسم رفیعی و ابوبکر جوهری وکمترین بندگان نظامی عروضی و علی صوفی ، ودواوین این جماعت ناطق است بکمال و جمال وآلت وعدت وعدل وبذل واصل و فضل و رأی و تدبیر و تأیید و تأثیر این پادشاهان ماضیه و این مهتران خالیه نورالله مضاجعهم و وسع علیهم مواضعهم بسا مهتران کهنعمت پادشاهان خوردند وبخششهای گران کردند وبرین شعراء مغلق سپردند که امروز از ایشان آثار نیست و از خدم و حشم ایشان دیاّره و بسا کوشکهای منقش وباغهای دلکش که بنا کردند و بیاراستند که امروز بازمین هموار گشته است و با مغازات و اودیه برابر شده (مصنف گوید)

بسا کاخا که محمودش بنا کرد که از رفعت همی بمه مرا کرد
نبینی زان همه یك خشت برپای مدیح عنصری ماندست برجای

و خداوند عالم علاءالدنیا والدین ابوعلی الحسین بن الحسین اختیار امیرالمومنین که زندگانیش دراز بد و چتر دولتش منصور بکین خواستن آن دو ملك شهریار شهید وملك حمید بغزنین رفت وسلطان بهرامشاه از پیش او برفت ، بر درد آن دو شهید که استخفافها کرده بودند و کژافها گفته شهر غزنین راغارت فرمود وعمارات محمودی و مسعودی وابراهیمی

خراب کرد و مدایح ایشان بزر همی خرید و در خزینه همی نهادکس را زهرهٔ آن نبودی که در آن لشکریا در آنشهر ایشانرا سلطان خواند و پادشاه خود از شاهنامه برمی‌خواند آنچه ابوالقاسم فردوسی گفته بود

چو کودك لب از شیر مادر بشست   ز گهواره محمود گوید نخست
بتن زنده پیل و بجان جبرئیل   بکف ابر بهمن بدل رود نیل
جهاندار محمود شاه بزرگ   بآبشخور آرد همی میش و گرگ

همه خداوندان خرد دانند که اینجا حشمت محمود نمانده بود حرمت فردوسي بود و نظم او و اگر سلطان محمود دانسته بودی همانا که آن آزاد مرد را محروم و مأیوس نگذاشتی.

فصل ـ در چگونگی شاعر و شعر او

اما شاعر باید که سلیم الفطره عظیم الفکره صحیح الطبع جیدالرویه دقیق النظر باشد در انواع علوم متنوع باشد و در اطراف رسوم مستطرف زیرا که چنانکه شعر در هر علمی بکار همی‌شود هر علمی در شعر بکار همی‌شود و شاعر باید که در مجلس محاورت خوشگوی بود و در مجلس معاشرت خوشروی و باید که شعر او بدان درجه رسیده باشد که در صحیفه روزگار مسطور باشد و بر السنه احرار مقروء بر سفائن بنویسند و در مدائن بخوانند که حظ او فر وقسم افضل از شعر بقاء اسم است و تا مسطور و مقروء نباشد این معنی بحاصل نیاید وچون شعر بدین درجه نباشد تأثیراورا اثر نبود وپیش ازخداوند خود بمیرد وچون اورا دربقاء خویش اثری نیست دربقاء اسم دیگري چه اثرباشد اما شاعر بدین درجه نرسد الا که درعنفوان شباب ودرروزگارجوانی بیست هزار بیت ازاشعار متقدمان یادگیرد وده‌هزارکلمه ازآثار متاخران پیش چشم کند و پیوسته دواوین استادان همی خواند و یاد همی‌گیرد که درآمد وبیرون شد ایشان از مضایق و دقایق سخن بر چه وجه بوده است تا طرق و انواع شعر در طبع او مرتسم شود و عیب و هنر شعر بر صحیفه خرد او منقش گردد تا سخنش روي درترقي دارد وطبعش بجانب علو میل کند، هرکرا

طبع در نظم شعر راسخ شد و سخنش هموار گشت روی بعلم شعر آرد و عروض بخواند وگرد تصانیف استاد ابوالحسن السرخسی البهرامی گردد چون غایة العروضین و کنزالقافیه، و نقد معانی و نقد الفاظ و سرقات و تراجم و انواع این علوم بخواند براستادی که آن داند تانام استادی را سزاوار شود واسم او در صحیفه روزگار پدید آید چنانکه اسامی دیگر استادان که نامهای ایشان یاد کردیم تا آنچه از مخدوم و ممدوح بستاند حق آن بتواند گذارد در بقاء اسم و اما بر پادشاه واجب است که چنین شاعر را تربیت کند تا درخدمت او پدیدارآید ونام او ازمدحت او هویدا شود اما اگر ازین درجه کم باشد نشاید بدو سیم ضائع کردن و بشعر او التفات نمودن خاصه که پیر بود و درین بب تفحص کرده‌ام در کل عالم از شاعر پیربدتر نیافته‌ام وهیچ سیم ضائع تر از آن نیست که بوی دهند ناجوانمردی که به پنجاه سال ندانسته باشد که آنچه من همیگویم بد است کی بخواهد دانستن اما اگر جوانی بود که طبع راست دارد اگر چه شعرش نیك نباشد امید بود که نیك شود و در شریعت آزادگی تربیت او واجب باشد و تعهد او فریضه و تفقد او لازم، اما درخدمت پادشاه هیچ بهتر از بدیهه گفتن نیست که ببدیهه طبع پادشاه خرم شود و مجلس ها برافروزد وشاعر بمقصود رسد و آن اقبال که رودكي در آل سامان دید ببدیهه گفتن وزود شعری کس ندیده است.

حکایت - چنین آورده‌اند که نصربن احمد که واسطهٔ عقد آل‌سامان بود و اوج دولت آن خاندان ایام ملك او بود و اسباب تمتع وعلل ترفع درغایت ساختگی بود،خزائن آراسته ولشگر جرار وبندگان فرمانبردار زمستان بدارالملك بخارا مقام کردی وتابستان به سمرقند رفتي یا بشهري ازشهر های خراسان مگر یکسال نوبت هری بود بفصل بهار بیادغیس بود که بادغیس خرم ترین چرا خوار های خراسان و عراق است قریب هزار ناو هست پر آب و علف که هر یکی لشگری را تمام باشد چون ستوران بهار نیکو بخوردند و بتن و توش خویش باز رسیدند و شایستهٔ میدان وحرب شدند نصربن‌احمد روي بهری نهاد وبدر شهر بمرغ سپید

فرود آمد و لشگرگاه بزد و بهار گاه بود وشمال روان شد و میوه‌های مالن و کروخ در رسید که امثال آن در بسیار جایها بدست نشود واگر شود بدان ارزانی نباشد آنجا لشکر بر آسود وهوا خوش بود و باد سرد و نان فراخ ومیوه ها بسیار و مشمومات فراوان و لشگری از بهار و تابستان بر خورداری تمام یافتند از عمر خویش و چون مهرگان در آمد و عصیر در رسید و شاه سفرم و حماحم و اقحوان در دم شد انصاف از نعیم جوانی بستدند و داد از عنفوان شباب بدادند مهرگان دیر درکشید و سرما قوت نکرد و انگور در غایت شیرینی رسید و در سواد هری صد و بیست لون انگور یافته شود هریك ازدیگري لطیف‌تر ولذیذ تر و از آن دو نوع است که در هیچ ناحیت ربع مسکون یافته نشود یکی پرنیان و دوم کلنجری تنك پوست خرد تکس بسیار آب گوئی که در او اجزاء ارضی نیست از کلنجري خوشه پنج من وهر دانه پنج درمسنك بیاید سیاه چون قیر و شیرین چون شکر و ارش بسیار بتوان خورد بسبب مائیتی که در وست و انواع میوه های دیگر همه خیار چون امیر نصربن احمد مهرگان و ثمرات او بدید عظیمش خوش آمد نرگس رسیدن گرفت کشمش بیفکندند درمالن و منقی بر گرفتند و آونك بستند و گنجینه ها پر کردند امیر با آن لشگر بدان دو پاره دیه در آمد که او را غوره و درواز خوانند سراهائی دیدند هریکی چون بهشت اعلی و هر یکی را باغی و بستاني در پیش برمهب شمال نهاده زمستان آنجا مقام کردند و ازجانب سجستان نارنج آوردن گرفتند و ازجانب مازندران ترنج رسیدن گرفت زمستاني گذاشتند در غایت خوشي چون بهار در آمد اسبان ببادغیس فرستادند و لشگرگاه بمالن بمیان دو جوی بردند و چون تابستان درآمد میوه ها دررسید امیر نصربن احمد گفت تابستان کجا رویم که از این خوشتر مقامگاه نباشد مهرگان برویم و چون مهرگان در آمد گفت مهرگان هري بخوریم و برویم و همچنین فصلی بفصل همی انداخت تا چهار سال برین بر آمد زیرا که صمیم دولت سامانیان وجهان‌آباد و ملك بی خصم و لشگر فرمانبردار و روزگار مساعد و بخت موافق با این همه

ملول گشتند و آرزوی خانمان بر خاست پادشاه را ساکن دیدند هوای هری درسراو وعشق هری دردل او دراثناء سخن هری را به بهشت عدن مانند کردی بلکه بر بهشت ترجیح نهادي و از بهار چین زیادت آوردی دانستند که سر آن دارد که این تابستان نیز آنجا باشد پس سران لشکر و مهتران ملك بنزدیك استاد ابوعبدالله الرودكي رفتند و از ندماء پادشاه هیچکس محتشم تر و مقبول القول تر ازو نبود گفتند پنجهزار دینار ترا خدمت کنیم اگر صنعتی بکنی که پادشاه ازین خاك حرکت کند که دلهای ما آرزوی فرزند همی برد و جان ما از اشتیاق بخارا همی بر آید رودكي قبول کرد که نبض امیر بگرفته بود و مزاج او بشناخته دانست که بنثر با او درنگیرد روی بنظم آورد و قصیدهٔ بگفت و بوقتی که امیر صبوح کرده بود در آمد و بجاي خویش بنشست و چون مطربان فرو داشتند او چنگ بر گرفت و در پردهٔ عشاق این قصیده آغاز کرد :

بوی جوی مولیان آید همی — بوی یار مهربان آید همی

پس فروتر شود و گوید

ریگ آموی و درشتی راه او — زیر پایم پرنیان آید همي

آب جیحون از نشاط روي دوست — خنگ ما را تامیان آید همی

ای بخارا شاد باش و دیر زی — میرزی تو شادمان آید همی

میر ماهست و بخارا آسمان — ماه سوی آسمان آید همی

میر سرو است و بخارا بوستان — سرو سوی بوستان آید همی

چون رودکی بدین بیت رسید امیر چنان منفعل گشت که از تخت فرود آمد و بی‌موزه پاي در رکاب خنك نوبتي آورد و روی به بخارا نهاد چنانکه رانین و موزه تا دو فرسنك دربی امیر بردند به بروته و آنجا درپاي کرد و عنان تا بخارا هیچ جای باز نگرفت و رودکی آن پنجهزار دینار مضاعف از لشکر بستد، و شنیدم بسمرقند در سنه اربع و خمسمائه (٥٠٤) از دهقان ابورجا احمدبن عبدالصمد العابدی که گفت جد من ابورجا حکایت کرد که چون درین نوبت رودکی به‌سمرقند رسید چهار صد شتر زیر بنهٔ او بود والحق آن بزرك بدین تجمل ارزانی بود که هنوز

- این قصیده را کس جواب نگفته است که مجال آن ندیده اند که ازین مضایق آزاد توانند بیرون آمد و از عذب گویان و لطیف طبعان عجم یکي امیرالشعراء معزی بود که شعر او درطلاوت و طراوت بغایت است و در روانی و عذوبت بنهایت زین‌الملك ابوسعد هندوبن محمدبن هندو الاصفهانی از وی درخواست کرد که آن قصیده را جواب گوی گفت نتوانم الحاح کرد چند بیت بگفت که یك بیت ازآن بیتها این است:

. رستم از مازندران آید همی زین ملك از اصفهان آید همی

همه خرد مندان دانند که میان این سخن و آن سخن چه‌تفاوت است و که تواند گفتن بدین عذبی که او در مدح همی‌گوید درین قصیده:

آفرین و مدح سود آید همی گر بگنج اندر زیان آید همی

واندرین بیت از محاسن هفت صنعت است اول مطابق، دوم متضاد، سوم مردف، چهارم بیان مساوات، پنجم عذوبت، ششم فصاحت، هفتم جزالت، و هراستادی که او را درعلم شعر تبحری است چون اندکی تفکر کند داند که من درین مصیبم والسلام.

حکایت

عشقی که سلطان یمین‌الدوله محمودرا بر ایاز ترك بوده است معروف است ومشهور آورده‌اند که سخت نیکوصورت نبود لیکن سبز چهرهٔ‌شیرین بوده است متناسب اعضا و خوش حرکات و خردمند و آهسته و آداب مخلوق پرستي اورا عظیم دست داده بوده است و درآن باره از نادرات زمانه خویش بوده است واین‌همه اوصاف آن است که عشق را بعث کند و دوستی را برقرار دارد و سلطان یمین‌الدوله محمود مردي دین دار و متقی بود وباعشق ایاز بسیار کشتی گرفتی تا ازشارع شرع و منهاج حریت قدمی عدول نکرد شبی در مجلس عشرت بعدازآنکه شراب درو اثر کرده بود وعشق درو عمل نموده بزلف ایاز نگریست عنبری دید برروی ماه غلتان سنبلی‌دید برچهره افتاب پیچان حلقه‌حلقه چون زره‌بندبند چون‌زنجیر درهرحلقه هزاردل در هر بندي صدهزار جان عشق عنان خویشتن‌داری از دست صبر او بربود و عاشق‌وار درخود کشید محتسب آمنا وصدقنا سر

از گریبان شرع برآورد و دربرابر سلطان یمین الدوله بایستاد و گفت هان محمود عشق‌را بافسق میامیز وحق‌را باباطل‌ممزوج مکن که بدین‌زات ولایت عشق برتو بشورد وچون پدر خویش از بهشت عشق بیوفتی وبعناء دنیای فسق درمانی سمع‌اقبالش درغایت شنوائی بوداین‌قضیت مسموع افتادترسید که سپاه صبر اولشکر زلفین ایاز برنیاید کارد برکشید و بدست ایاز داد که بگیروزلفین خویش‌را ببرایازخدمت‌کردوکارد ازدست اوبستدوگفت‌از کجا ببرم‌گفت ازنیمه ایاز زلف‌دوتوکرد وتقدیر بگرفت وفرمان بجای آورد وهردوسر زلف خویش‌را پیش محمود نهادگویند آن‌فرمانبرداری عشق‌را سبب دیگرشد محمود زر وجواهرخواست و افزون از رسم معهود وعادت ایازرا بخشش کرد وازغایت مستی‌در خواب رفت وچون نسیم سحرگاهی برووزید برتخت پادشاهی ازخواب درآمدآنچه کرده‌بود یدش آمد ایازرا بخواند وآن‌زلفین بریده‌بدید سپاه پشیمانی بردل‌اوتاختن اورد وخمارعربده بردماغ اومستولی گشت می‌خفت ومی‌خاست وازمقربان ومرتبان کس را زهرهٔ آن نبود که پرسیدی که سبب چیست تاآخر کار حاجب علی قریب که حاجب بزرك او بود روي به‌عنصري‌کرد وگفت پیش سلطان درشو وخویشتن بدو نمای و طریقی بکن که سلطان خوش طبع گردد عنصری فرمان حاجب بزرك بجای‌آورد ودرپیش سلطان شد وخدمت‌کرد سلطان یمین الدوله سر بر آورد و گفت ای عنصری این ساعت از تو می اندیشیدم می بینی که چه افتاده است ما را درین معنی چیزی بگوی که لائق حال باشد عنصری خدمت کرد و بر بدیهه گفت :

کي‌عیب سرزلف بت ازکاستن‌است چه جای بغم نشستن و خاستن است
جاي‌طرب‌ونشاط‌ومی‌خواستن‌است کاراستن سرو ز پیراستن است

سلطان یمین‌الدوله محمودرا بااین دوبیتی بغایت‌خوش افتاد بفرمود تاجواهر بیاوردند و سه بار دهان او پر جواهر کرد و مطربان را پیش خواست وآن روز تا بشب بدین دو بیتی شراب خوردند و آن داهیه بدین دوبیتی از پیش او بر خاست و عظیم خوش طبع گشت والسلام ، اما بباید دانست که بدیهه گفتن رکن اعلی است درشاعری و برشاعر فریضه است

که طبع خویش را تا بریاضت بدان درجه رساند که در بدیهه معاني انگیزد که سیم از خزینه ببدیهه بیرون آید و پادشاه را حسب حال بطبع آرد و این همه از بهر مراعات دل مخدوم و طبع ممدوح میباید و شعرا هر چه یافته‌اند از صلات معظم ببدیهه و حسب حال یافته‌اند .

حکایت

فرخی از سیستان بود پسر جولوغ غلام امیرخلف‌بانو طبعی بغایت نیکو داشت و شعر خوش گفتی و چنگ تر زدی و خدمت دهقانی کردی از دهاقین سیستان و این دهقان او را هر سال دویست کیل پنج منی غله دادي و صد درم سیم نوحی ، او را تمام بودی اما زنی خواست هم از موالي خلف و خرجش بیشتر افتاد و دبه و زنبیل در افزود فرخی بی برگ ماند و در سیستان کسی دیگر نبود مگر امراء ایشان فرخی قصهٔ بدهقان بر داشت که مرا خرج بیشتر شده است چه شود که دهقان از آنجا که کرم اوست غله من سیصد کیل کند و سیم صد و پنجاه درم تا مگر باخرج من برابر شود دهقان بر پشت قصه توقیع کرد که اینقدر از تو دریغ نیست وافزون از این‌را روي نیست فرخی چون بشنید مأیوس گشت و ازصادر و وارد استخبار میکرد که در اطراف و اکناف عالم نشان ممدوحی شنود تا روی بدو آرد باشد که اصابتی یابد تاخبرکردند او را از امیرابوالمظفر چغاني بچغانیان که این نوع را تربیت میکند و این جماعت را صله و جایزهٔ فاخر همی دهد و امروز از ملوك عصر و امراء وقت درین باب او را یار نیست قصیدهٔ بگفت و عزیمت آن جانب کرد

با کاروان حله برفتم ز سیستان   با حله تنیده ز دل بافته ز جان

الحق نیکو قصیده‌ایست و درو وصف شعرکرده است در غایت نیکوئی و مدح خود بی نظیر است پس برگی بساخت و روی بچغانیان نهاد و چون بحضرت چغانیان رسید بهارگاه بود و امیر بداغگاه و شنیدم که هجده هزار مادیان زهی داشت هر یکی را کرهٔ در دنبال و هر سال برفتی و کرگان داغ فرمودی و عمید اسعد که کدخداي امیر بود بحضرت بود و نزلی راست میکرد تا در پي امیر برد فرخی بنزدیك او رفت و اورا

قصیدهٔ خواند و شعر امیر بروعرضه کرد خواجه عمید اسعد مردی فاضل بود و شاعر دوست شعر فرخی را شعری دید تر و عذب خوش واستادانه فرخی را سکزی دید بی اندام جبهٔ پیش و پس چاك پوشیده دستاری بزرك سکزی وار در سر و پای و کفش بس ناخوش و شعری درآسمان هفتم هیچ باور نکرد که این شعر آن سکزی‌را شاید بود برسبیل امتحان گفت امیر بداغگاه‌است ومن میروم پیش او و ترا باخود ببرم بداغگاه که داغگاه عظیم خوش جائی‌است، جهاني درجهانی سبزه بینی، پرخیمه‌وچراغ چون ستاره از هریکی آواز رود می‌آید وحریفان در هم نشسته و شراب همی نوشند و عشرت همی کنند وبدرگاه امیر آتشي افروخته چندکوهی وکرگان را داغ همی کنند وپادشاه شراب در دست وکمند در دست دیگر شراب میخورد و اسب می بخشد قصیدهٔ گوی لایق وقت و صفت داغگاه کن تا ترا پیش امیربرم فرخي آن شب برفت و قصیدهٔ پرداخت سخت نیکو و بامداد درپیش خواجه عمید اسعد آورد و آن قصیده این است :

چون پرند نیلگون برروی پوشد مرغزار
پرنیان هفت‌رنگ اندر سر آرد کوهسار

خاك‌را چون ناف آهو مشك زاید بی‌قیاس
بیدرا چون پر طوطی برك روید بیشمار

دوش وقت صبحدم بوی بهار آورد باد
حبذا باد شمال و خرما بوی بهار

باد گوئی مشک سوده دارد اندر آستین
باغ گوئی لعبتان جلوه دارد برکنار

نسترن لولوی بیضا دارد اندر مرسله
ارغوان لعل بدخشي دارد اندر گوشوار

تا برآمد جامهای سرخ مل بر شاخ گل
پنجه‌های دست مردم سر فرو کرد ازچنار

باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای
آب مروارید گون و ابر مروارید بار

راست پنداري كه خلعتهای رنگین یافتند
باغهای پر نگار از داغگاه شهریار

داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود
کاندرو از خرمی خیره بماند روزکار

سبزه‌اندر سبزه بینی چون سپهر اندرسپهر
خیمه اندرخیمه چون‌سیمین حصار اندرحصار

هرکجا خیمه‌است خفته عاشقی بادوست مست
هرکجا سبزه‌است شادان یاری ازدیدار یار

سبزه ها بابانگ چنك مطربان چرب دست
خیمه ها با بانك نوش ساقیان می کسار

عاشقان بوس‌و کنار و نیکوان نازو عتاب
مطربان رودوسرودوخفتگان خواب‌و خمار

بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت
از پی داغ آتشی افروخته خورشید وار

برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد
گرم چون طبع جوان‌و زرد چون زرعیار

داغها چون شاخهای بسد یاقوت رنك
هریکی چون نار دانه گشته اندر زیر نار

ریدگان خواب نادیده مصاف اندر مصاف
مرکبان داغ نا کرده قطار اندر قطار

خسرو فرخ سیر بربارهٔ دریا گذر
با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار

همچوزلف نیکوان مرو کیسو تاب خورد
همچو عهد دوستان سال خورده استوار

میر عادل بوالمظفر شاه با پیوستگان
شادمان و شاد خوارو کامران و کامکار

رکرا اندر کمند شست بازی در فکند
مشت نامش برسرین وشانه و رویش نگار
هرچه زین‌سوداغ کرد ازسوی‌دیگر هدیه‌داد
شاعران را بالگام و زائران را با فسار

چون خواجه عمید اسعد این قصیده بشنید حیران فروماند که هرگز مثل آن بگوش او فرونشده بود جملهٔ کارها فروگذاشت و فرخی را برنشاند وروی به امیرنهاد وآفتاب زرد پیش امیر آمد وگفت ایخداوند ترا شاعري آورده‌ام که تا دقیقي روی در نقاب خاك کشیده است کس مثل او ندیده است وحکایت کرد آنچه رفته بود پس امیرفرخي را بارداد چون در آمد خدمت کرد امیر دست داد وجای نیکو نامزد کرد وپرسید و بنواختش و بعاطفت خویش امیدوارش گردانید و چون شراب در وی چند درگذشت فرخی برخاست وبه‌آواز حزین وخوش این‌قصیده بخواندکه

با کاروان حله برفتم زسیستان

چون‌تمام‌برخواند امیر شعرشناس بود و نیز شعرگفتی ازاین‌قصیده بسیار شگفتیها نمود عمیداسعد گفت ای‌خداوند باش تابهتر بینی پس‌فرخی خاموش گشت و دم درکشید تاغایت مستی امیر پس‌برخاست وآن قصیدهٔ داغگاه برخواند امیرحیرت‌آورد پس درآن حیرت روی به فرخی آورد و گفت هزار سرکره آوردند همه روی سپید و چهار دست و پای سپید ختلی راه تراست تو مردي سگزی و عیاری چندانکه بتوانی گرفت بگیر ترا باشد فرخی‌را شراب تمام دریافته بود و اثرکرده بودبیرون‌آمد وزود دستار از سرفرو گرفت خویشتن را درمیان مسیله افکند و یك‌گله درپیش کرد و بدان روي دشت بیرون برد و بسیار برچپ‌و راست و از هرطرف بدوانید که یکی نتوانست گرفت آخرالامر رباطی ویران برکنارکشکرگاه پدید آمد کرگان درآن رباط شدند فرخی بغایت مانده شده بوددردهلیزرباط دستار زیرسرنهاد وحالي درخواب‌شد ازغایت مستی و ماندگی کرگان را بشمردند چهل‌و دوسر بودند رفتند و احوال باامیر بگفتند امیر بسیار بخندید و شگفتیها نمود و گفت مردی مقبل است

کاراو بالا گیرد اورا و کرکان را نگاه دارید وچون او بیدار شود مرابیدار کنید مثال پادشاه را امتثال کردند دیگر روز بطلوع آفتاب فرخی برخاست و امیر خود بر خاسته بود و نماز کرده بار داد وفرخی رابنواخت وآن کرکان را بکسان او سپردند وفرخی را اسب با ساخت خاصه فرمود ودو خیمه وسه استر وپنج سربرده وجامهٔ پوشیدنی و گستردنی وکار فرخی در خدمت او عالی شد و تجملی تمام ساخت پس بخدمت سلطان یمین الدوله محمود رفت و چون سلطان محمود او را متجمل دید بهمان چشم در او نکریست وکارش بدانجا رسید که تابیست غلام سیمین کمر از پس او بر نشستندی والسلام .

حکایت

درسنه‌عشر وخمسمائه(۸۱۰)پادشاه‌اسلام‌سنجربن ملکشاه اطال‌الله بقائه و ادام الی‌المعالی ارتقائه بحد طوس بدشت تروق بهار داد و دوماه آنجا مقام کرد ومن از هری برسبیل انتجاع بدان حضرت پیوستم و نداشتم از برك و تجمل هیچ قصیدهٔ بگفتم و بنزدیك امیرالشعراء معزی رفتم و افتتاح ازو کردم و شعر من بدید و ار چند نوع مرا بر سخت بمراد او آمدم بزرگیها فرمود و مهتری ها واجب داشت روزی پیش او از روزگار استزادتی همي نمودم و گله همی کردم مرا دل داد و گفت تو در این علم رنج بردهٔ و تمام حاصل کردهٔ آ را هرآینه اثری باشد و حال من همچنین بود وهرگز هیچ شعري بيك ضایع نمانده‌است و تو درین صناعت حظی داری و سخت هموار و عذب است و روی در ترقی دارد باش تا بینی که ازین علم نیکوئیها بینی و اگر روزکار در ابتدا مضایقتی نماید در ثانی‌الحال کار بمراد تو گردد و پدر من امیرالشعراء برهانی رحمه‌الله در اول دولت ملکشاه بشهر قزوین ازعالم فنا بعالم بقا تحویل کرد و درآن قطعه که سخت معروف است مرا سلطان ملکشاه سپرد درین بیت

(بیت)

من رفتم وفرزندمن آمد خلف صدق   او را بخدا و بخداوند سپردم

پس جامکی و اجراء پدر بمن تحویل افتاد وشاعر ملکشاه شدم

و سالی در خدمت پادشاه روزگار گذاشتم که جز وقتی از دور او را نتوانستم دیدن و از اجراء و جامگی یکمن و یك دینار نیافتم خرج من زیادت شد ووام بگردن من در آمد و کار در سر من بپیچید و خواجه بزرك نظام‌الملك رحمه‌الله درحق شعر اعتقادی نداشتی از آنکه درمعرفت او دست نداشت و از ائمه و متصوفه بهیچ کس نمی پرداخت روزی که فردای آن رمضان خواست‌بود ومن‌از جمله خرج رمضانی وعیدی دانگي نداشتم در آن دلتنگی بنزد علاءالدوله امیر علي فرامرز رفتم که پادشاه زاده بود و شعر دوست و ندیم خاص سلطان بود و داماد او حرمت تمام داشت و گستاخ بود و در آن دولت منصب بزرك داشت و مرا تربیت کردی گفتم زندگانی خداوند دراز باد نه هر کاری که پدر بتواند کرد پسر بتواند کرد یا آنچه پدررا بباید پسر را بباید پدر من مردی جلد و سهم بود و درین صناعت مرزوق وخداوند جهان سلطان شهید الب ارسلان را در حق او اعتقادی بودی آنچه ازو آمد ازمن همی بیاید مرا حیائی مناع است و نازك طبعی با آن یار است یکسال خدمت کردم وهزار دینار وام برآوردم ودانگی نیافتم دستوری خواه‌بنده را تابه‌نشابور باز گردد و وام بگذارد و با آن باقي که بماندهمی‌سازد و دولت قاهره‌را دعائی همیگوید امیر علی گفت راست گفتی همه تقصیر کرده‌ایم بعدازین نکنیم سلطان نماز شام بماه دیدن بیرون آید باید که آنجا حاضر باشی تا روزگار چه دست دهد حالي صد دینارم فرمود تابرك رمضان سازم و بر فور مهري بیاوردند صد دینار نشابوري و پیش من نهادند عظیم شادمانه باز گشتم و برك رمضان بفرمودم و نماز دیگر بدر سرا پردهٔ سلطان شدم قضا را علاءالدوله همان ساعت در رسید خدمت کردم گفت سره کردي و بوقت آمدی پس فرود آمد و پیش سلطان شد آفتاب زرد سلطان از سرا پرده بدر آمد کمان گروههٔ در دست علاءالدوله برراست من بدویدم و خدمت کردم امیر علی نیکوئیها پیوست و بماه دیدن مشغول شدند واول کسي که ماه دید سلطان بود عظیم شادمانه شد علاءالدوله مرا گفت پسر برهانی درین‌ماه نو چیزی بگوی من برفور این دوبیتی بگفتم:

ای ماه چو ابروان یاری گوئی — یا نی چو کمان شهریاری گوئی
نعلی زده از زر عیار گوئی — در گوش سپهر گوشواری گوئی

چون عرضه کردم امیر علی بسیاری تحسین کرد سلطان گفت بر وارآخر هر کدام اسب که خواهی بگشای و درین حالت بر کنار آخر بودیم امیر علی اسبی نامزد کرد بیاوردند و بکسان من دادند ارزیدی سیصد دینار نشابوری سلطان بمصلی رفت و من در خدمت نماز شام بگذاردیم وبخوان شدیم برخوان امیر علی گفت پسر برهانی درین تشریفی که خداوند جهان فرمود هیچ نگفتي حالی دو بیتی بگوی من بر پای جستم وخدمت کردم و چنانکه آمد حالی این دو بیتی بگفتم

چون آتش خاطر مرا شاه بدید — از خاك مرا بر زبر ماه کشید
چون آب یکی ترانه از من بشنید — چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

چون این دوبیتیادا کردمعلاءالدوله احسنتها کرد وبسبب احسنتاو سلطان مرا هزار دینار فرمود علاء الدوله گفت جامگی و اجراش نرسیده است فردا بر دامن خواجه خواهمنشست تاجامگیش از خزانه بفرماید و اجراش برسپاهان نویسد گفت مگر تو کنی که دیگران را این حسبت نیست واورا بلقب من باز خوانید و لقب سلطان معزالدنیا والدین بود امیر علی مرا خواجه معزی خواندسلطان گفت امیر معزی، آن بزرگ بزرگزاده چنان ساخت که دیگر روز نماز پیشین هزار دینار بخشیده و هزارودویست دینار جامگی وبرات نیز هزار من غله بمن رسیده بود وچون ماه رمضان بیرون شد مرا بمجلس خواند و با سلطان ندیم کرد و اقبال من روی در ترقی نهاد و بعد از آن پیوسته تیمار من همي داشت و امروز هر چه دارم از عنایت آن پادشاه زاده دارم ایزد تبارك و تعالی خاك او را بانوار رحمت خوش گرداناد بمنه و فضله.

حکایت

آل سلجوق همه شعر دوست بودند اما هیچکس بشعر دوستی تر از طغانشاه بن الب ارسلان نبود و محاورت و معاشرت او همه با شعرا بود و ندیمان او همه شعرا بودند چون امیر ابوعبدالله قرشی و ابوبکر ازرقی

و ابو منصور یابوسف وشجاعی نسوی و احمد بدیهی وحقیقی ونسیمی واینها مرتب خدمت بودند وآینده وروننده بسیار بودندمه ازوم رزوق ومحظوظ مکر روزي امیر بااحمدبدیهی نردمي باخت ونرد ده هزاری بیائین کشیده بود وامیر دومهره درشش گاه داشت واحمد بدیهی دومهره دریك گاه وضرب امیررا بود احتیاطها کرد و بینداخت تا دو شش زند دو یك بر آمد عظیم طیره شد و از طبع برفت و جای آن بود و آن غضب بدرجهٔ کشید که هرساعت دست بتیغ میکرد و ندیمان چون برك بر درخت همی لرزیدند که پادشاه بود و کودك بود و مقمور بچنان زخمی ابوبکر ازرقی برخاست و بنزدیك مطربان شد و این دو بیتی باز خواند (ازرقي گوید)

گر شاه دو شش خواست دو یك زخم افتاد
تا ظن نبری که کعبتین داد نداد
آن زخم که کرد رأی شاهنشه یاد
در خدمت شاه روی بر خاك نهاد

با منصور با یوسف در سنه تسع و خمسمائه(٥٠٩) که من بهرات افتادم مرا حکایت کرد که امیر طغانشاه بدین دو بیتی چنان با نشاط آمد و خوش طبع گشت که بر چشمهاي ازرقی بوسه داد و زر خواست پانصد دینار و در دهان او میکرد تا یك درست مانده بود و بنشاط اندر آمد و بخشش کرد سبب آن همه یك دو بیتی بود ایزد تبارك و تعالی بر هر دو رحمت کناد بمنه و کرمه.

حکایت

در شهور سنه اثنین و سبعین و اربعمائه (٤٧٢) صاحب غرضی قصهٔ بسلطان ابراهیم بر داشت که پسر او سیف‌الدوله امیر محمود نیت آن دارد که بجانب عراق برود بخدمت ملکشاه سلطان را غیرت کرد و چنان ساخت که او را ناگاه بگرفت و ببست و بحصار فرستاد وندیمان او را بند کردند و بحصار ها فرستاد از جمله یکی مسعود سعد سلمان بود و او را بوجیرستان بقلعهٔ نای فرستادند از قلعه نای دو بیتي بسلطان فرستاد (مسعود سعد سلمان فرماید)

در بند تو ای شاه ملکشه باید
تا بند تو پای تاجداری ساید
آنکس که ز پشت سعدسلمان آید
گر زهر شود ملك ترا نگزاید

این دو بیتی علي خاص بر سلطان برد برو هیچ اثری نکرد و ارباب خرد و اصحاب انصاف دانند که حبسیاب مسعود در علو بچه درجه رسیده است و در فصاحت بچه پایه بود وقت باشد که من از اشعار او همی خوانم موی بر اندام من بر پاي خیزد و جای آن بود که آب از چشم من برود جملهٔ این اشعار بر آن پادشاه خواندند و او بشنید که بر هیچ موضع او گرم نشد و از دنیا برفت و آن آزاد مرد را در زندان بگذاشت و مدت حبس او بسبب قربت سیف‌الدوله دوازده سال بود [و] درروزگار سلطان مسعود ابراهیم بسبب قربت او ابونصر پارسی را هشت سال بود و چندان قصائد غرر و نفائس درر که از طبع و قاد او زاده البته هیچ مسموع نیفتاد بعد از هشت سال ثقة‌الملك طاهر علی مشکان او را بیرون آورد و جمله آن آزاد مرد در دولت ایشان همه عمر در حبس بسر برد واین بد نامی در آن خاندان بزرگ بماند و من بنده اینجا متوقفم که این حال را بر چه حمل کنم بر ثبات رأي یا بر غفلت طبع یا بر قساوت قلب یا بر بد دلی در جمله ستوده نیست و ندیدم هیچ خردمند که آن دولت را برین حزم و احتیاط محمدت کرد، و از سلطان عالم غیاث‌الدنیا والدین محمد بن ملکشاه بدر همدان در واقعه امیر شهاب‌الدین قتلمش الب‌غازي که داماد او بود بخواهر طیب‌الله تربتهما و رفع فی‌الجنان رتبتهما شنیدم که خصم در حبس داشتن نشان بددلی است زیرا که از دو حال بیرون نیست یا مصلح است یا مفسد اگر مصلح است در حبس داشتن ظلم است و اگر مفسد است مفسد را زنده گذاشتن هم ظلم، در جمله بر مسعود بسر آمد و آن بد نامی تا دامن قیامت بماند.

حکایت

ملك خاقانیان در روزگار سلطان خضر بن ابراهیم عظیم طراوتی داشت وشگرف سیاستی و مهابتی که بیش از آن نبود و او پادشاه خردمند و عادل و ملك آرای بود ماوراءالنهر و ترکستان اورا مسلم بود و از

جانب خراسان اورا فراغتی تمام وخویشی و دوستی و عهد و وثیقت برقرار و از جمله تجمل ملك او یکی آن بود که چون بر نشستی بجز دیگر سلاح هفتصد گرز زرین و سیمین پیش اسب او ببردندی و شاعر دوست عظیم بود استاد رشیدی و امیر عمعق و نجیبی فرغانی و نجار ساغرجی و علی پانیذی و پسر درغوش و پسر اسفرائینی و علی سپهری در خدمت او صلتهای گران یافتند و تشریفهای شگرف ستدند و امیر عمعق امیرالشعراء بود و از آن دولت حظی تمام گرفته و تجملی قوی یافته چون غلامان ترك و کنیزان خوب و اسبان راهوار و ساختهای زر و جامه های فاخر و ناطق و صامت فراوان و در مجلس پادشاه عظیم محترم بود بضرورت دیگر شعرا را خدمت او همی بیست کردن و از استاد رشیدی همان طمع میداشت که از دیگران و وفا نمی شد اگر چه رشیدی جوان بود اما عالم بود در آن صناعت ستی زینب ممدوحه او بود و همگی حرم خضر خان در فرمان او بود و بنزدیك پادشاه قربتی تمام داشت رشیدی را او بستودی و تقریر فضل او کردی تا کار رشیدی بالا گرفت و سیدالشعرائی یافت و پادشاه را درو اعتقادی پدید آمد وصلتهای گران بخشید روزی در غیبت رشیدی از عمعق پرسید که شعر عبدالسید رشیدی را چون می بینی گفت شعری بغایت نیك منقی و منقح اما قدری نمکش در می باید نه بس روزگاری برآمد که رشیدی در رسید وخدمت کرد و خواست که بنشیند پادشاه او را پیش خواند و بتضریب چنانکه عادت ملوك است گفت امیر الشعرا را پرسیدم که شعر رشیدی چون است گفت نیك است اما بی نمك است باید که در این معنی بیتی دو بگوئی رشیدی خدمت کرد وبجای خویش آمد و بنشست و بر بدیهه این قطعه بگفت :

شعر های مرا به بی نمکی عیب کردی روا بود شاید
شعر من همچو شکر و شهدست و ندرین دو نمك نکو ناید
شلغم و باقلیست گفته تو نمك ای قلتبان ترا باید

چون عرضه کرد پادشاه را عظیم خوش آمد و در ماوراء النهر عادت و رسم است که در مجالس پادشاه و دیگر مجالس زر و سیم در طبق ها

بنقل بنهند و آنرا سیم طاقایا جفت خوانند و در مجلس خضر خان بخش [را ؟] چهار طبق زر سرخ بنهادندی درهر یکی دویست و پنجاه دینار و آن بمشت بیخشیدی این روز چهار طبق رشیدي را فرمود و حرمتی تمام پدید آمد و معروف گشت زیرا که چنانکه ممدوح بشعر نیك شاعر معروف شود شاعر بصله گران پادشاه معروف شود که این دو معني متلازمان‌اند .

حکایت

استاد ابوالقاسم فردوسي از دهاقین طوس بود از دیهی که آن دیه را باژ خوانند و از ناجیت طبران است بزرك دیهی است و از وی هزار مرد بیرون آید فردوسی در آن دیه شوکتی تمام داشت چنانکه بدخل آن ضیاع ازامثال خود بی‌نیاز بود وازعقب یکدختر بیش نداشت و شاهنامه بنظم همی کرد و همه اميد او آن بود که از صلهٔ آن کتاب جهاز آن دختر بسازد بیست وپنجسال درآن کتاب مشغول شدکه آن کتاب تمام‌کرد و الحق هیچ باقی نگذاشت و سخن را بآسمان علیین برد و در عذوبت بماء معین رسانید و کدام طبع را قدرت آن بشد که سخن را بدین درجه رساند که او رسانیده است در نامهٔ که زال همی نویسد بسام نریمان بمازندران درآن حال که بارودابه دختر شاه کابل پیوستگی خواست کرد

یکی نامه فرمود نزدیك سام — سراسر درود و نوید و خرام
نخست از جهان آفرین یاد کرد — که هم داد فرمودو هم داد کرد
وزو باد بر سام نیرم درود — خداوند شمشیر و کوپال و خود
چمانندهٔ چرمه هنگام گرد — چرانندهٔ کرکس اندر نبرد
فزایندهٔ باد آورد گاه — فشانندهٔ خون ز ابر سیاه
بمردی هنر در هنر ساخته — سرش از هنر گردن افراخته

من در عجم سخنی باین فصاحت نمی بینم و در بسیاري از سخن عرب هم چون فردوسی شاهنامه تمام کرد نساخ او علی دیلم بود و راوي ابودلف و وشکر (؟) حیي قتیبه که عامل طوس بود و بجای فردوسی ایدي داشت نام این هر سه بگوید

از این نامه از نامداران شهر — علی دیلم و بودلف راست بهر
نیامد جز احسنتشان بهره ام — بکفت اندر احسنتشان زهره‌ام
حیی قتیبه است از آزادگان — که ازمن نخواهد سخن رایگان
نیم آگه از اصل و فرع خراج — همی غلطم اندر میان دواج

حیی قتیبه عامل طوس بود و اینقدر او را واجب داشت و از خراج فرو نهاد لاجرم نام او تا قیامت بماند و پادشاهان همی خوانند پس شاهنامه علی دیلم در هفت مجلد نبشت و فردوسی بودلف را بر گرفت و روی بحضرت نهاد به غزنین و بپایمردی خواجه بزرگ احمد حسن کاتب عرضه کرد و قبول افتاد وسلطان محمود از خواجه منتها داشت اما خواجه بزرگ منازعان داشت که پیوسته خاك تخلیط در قدح جاه او همی انداختند محمود با آن جماعت تدبیرکرد که فردوسی راچه دهیم گفتند پنجاه هزاردرم و این خود بسیار باشد که او مردی رافضی است و معتزلی مذهب و این بیت بر اعتزال او دلیل کند که او گفت :

به بینندگان آفریننده را — نبینی مرنجان دو بیننده را

و بر رفض او این بیتها دلیل است که او گفت :

خردمند گیتی چو دریا نهاد — بر انگیخته موج ازو تند باد
چو هفتاد کشتی درو ساخته — همه بادبانها بر افراخته
میانه یکی خوب کشتي عروس — بر آراسته همچو چشم خروس
پیمبر بدو اندرون با علی — همه اهل بیت نبیو وصي
اگر خلد خواهي بدیگر سرای — بنزد نبی و وصی گیر جای
گرتزین بد آید گناه‌من است — چنین دان و این راه راه‌منست
برین زادم وهم برین بگذرم — یقین دان که خاك پی حیدرم

وسلطان‌محمود مردی متعصب بود دروایندتخلیط بگرفت [و] مسموع افتاد، درجمله بیست هزار درم بفردوسی رسید بغایت رنجور شد و بگرمابه‌رفت و برآمد فقاعی بخورد و آن‌سیم میان حمامی و فقاعی قسم فرمود سیاست محمود دانست بشب از غزنین برفت و به هری بدکان اسمعیل وراق‌پدر ازرقی فرود آمد و شش ماه در خانه او متواری بود تا طالبان محمود به

طوس رسیدند و باز گشتند و چون فردوسی ایمن شد از هری روي بطوس نهاد و شاهنامه بر گرفت و به طبرستان شد بنزدیك سپهبد شهریار که از آل باوند درطبرستان پادشاه او بود و آن خانداني است بزرگ نسبت ایشان بیزدگردشهریار پیوندد پس محمود را هجا کرد در دیباچه بیتی صد ورشهریار خواند و گفت من این کتاب را از نام محمود با نام تو خواهم کردن کاین کتاب همه اخبارو آثار جدان تست شهریار اورا بنواخت و نیکوئیهافرمود و گفت یا استاد محمود را بر آن داشتند وکتاب ترا بشرطی عرضه نکردند و ترا تخلیط کردند و دیگر تو مرد شیعیئي و هر که تولي بخاندان پیامبر کند اورا دنیاوی بهیچ کاری نرود که ایشان را خود نرفته است محمود خداوندکار من است تو شاهنامه بنام او رها کن وهجو او بمن ده تابشویم و ترا اندك چیزي بدهم محمود خودترا خواند و رضاي تو طلبد و رنج چنین کتاب ضایع نماند و دیگر روز صد هزار درم فرستاد و گفت هر بیتی بهزار درم خریدم آن صد بیت بمن ده وبا محمود دل خوش کن فردوسی آن بیتها فرستاد بفرمود تا بشستند فردوسي نیز سواد بشست و آن هجو مندرس گشت و از آن جمله این شش بیت بماند :

مرا غمز کردند کان پر سخن — بمهر نبی و علی شد کهن
اگر مهرشان من حکایت کنم — چو محمود را صد حمایت کنم
پرستار زاده نیاید بکار — وگر چند باشد پدر شهریار
ازین در سخن چند رانم همی — چو دریا کرانه ندانم همی
بنیکی نبد شاه را دستگاه — وگرنه مرا بر نشاندي بگاه
چو اندر تبارش بزرگی نبود — ندانست نام بزرگان شنود

الحق نیکو خدمتی کرد شهریار مر محمود را ومحمود ازو منتها داشت ، در سنه اربع عشرة و خمسمائه (٥١٤) به نشابور شنیدم از امیر معزی که او گفت از امیر عبد الرزاق شنیدم بطوس که او گفت وقتی محمود به هندوستان بود و از آنجا باز گشته بود وروی به غزنین نهاده مگر در راه او متمردی بود و حصاری استوار داشت و دیگر روز محمود را منزل بردرحصار او بود پیش اورسولی بفرستاد که فردا باید که

پیش آئی و خدمتی بیاری و بارگاه مارا خدمت کنی و تشریف بپوشی و بازگردی دیگر روز محمود برنشست و خواجه بزرگ بر دست راست او همی راند که فرستاده باز گشته بود و پیش سلطان همی‌آمد سلطان باخواجه گفت چه جواب داده باشد خواجه این بیت فردوسی بخواند:

اگر جز بکام من آید جواب من و گرز و میدان و افراسیاب

محمود گفت این بیت کراست که مردی ازو همی زاید گفت بیچاره ابوالقاسم فردوسی راست که بیست و پنج سال رنج برد و چنان کتابی تمام کرد وهیچ ثمره ندید محمود گفت سره کردی که مرا ازآن یاد آوردی که من از آن پشیمان شده ام آن آزاد مرد از من محروم ماند به غزنین مرا یاد ده تااورا چیزی فرستم خواجه چون به غزنین آمد برمحمود یاد کرد سلطان گفت شصت‌هزاردینار ابوالقاسم فردوسی را بفرمای تابه‌نیل دهند و به اشتر سلطانی به‌طوس برند و ازو عذر خواهند خواجه سالهابود تا درین بند بود آخر آن کاررا چون زر بساخت واشتر کسیل کرد وآن نیل بسلامت بشهر طبران رسید از دروازهٔ رود بار اشتر در می شد و جنازهٔ فردوسی بدروازهٔ رزان بیرون همی بردند در آن حال مذکری بود درطبران تعصب کرد و گفت من رها نکنم تاجنازه او در گورستان مسلمانان برند که او رافضی بود و هرچند مردمان بگفتند با آن دانشمند درنگرفت درون دروازه باغی بود ملك فردوسی اورا درآن باغ دفن کردند امروز هم درآنجاست ومن درسنه عشر وخمسمائه (٥١٠) آن خاك را زیارت کردم گویند از فردوسی دختری ماند سخت بزرگوار صلت سلطان خواستند که بدوسپارند قبول نکرد وگفت بدان محتاج نیستم صاحب برید بحضرت بنوشت وبرسلطان عرضه کردند مثال داد که آن دانشمند ازطبران برود بدین فضولی که کرده است وخانمان بگذارد وآن مال بخواجه‌ابوبکر اسحق کرامی دهند تارباط چاهه که برسر راه نشابور و مرو است درحد طوس عمارت کند چون مثال به طوس رسید فرمان را امتثال نمودند و عمارت رباط چاهه ازآن مال است .

حکایت

در آن تاریخ که من بنده در خدمت خداوند ملك‌الجبال بودم نورالله مضجعه و رفع فی‌الجنان موضعه و آن بزرگوار در حق من بنده اعتقاد قوی داشت و در تربیت من همت بلند مگر از مهتران و مهترزادگان شهربلخ عمرهاالله امیر عمید صفی‌الدین ابوبکر محمدبن الحسین‌الروانشاهی روز عید فطر بدان حضرت پیوست جوان‌فاضل مفضل دبیری نیك مستوفی بشرط در ادب و ثمرات آن بابهره در دلها مقبول و درزبانها ممدوح و درین‌حال من‌بخدمت حاضر نبودم در مجلس بر لفظ پادشاه رفت که نظامیرا بخوانید امیر عمیدصفی‌الدین گفت که نظامی اینجاست گفتند آری و اوچنان گمان برد که نظامی منیری است گفت‌خه شاعری نیك‌ومردی‌معروف چون فراش رسید ومرا بخواند موزه درپای کردم وچون درآمدم خدمت‌کردم و بجای خویش‌بنشستم وچون دوری‌چند درگذشت امیرعمیدگفت نظامی نیامد ملك جبال گفت آمد اینك‌آنجا نشسته‌است امیرعمیدگفت من نه‌این‌نظامی‌را میگویم آن نظامی‌دیگراست ومن این‌را خودنشناسم‌همیدون آن پادشاه‌را دیدم که متغیرگشت ودرحال روی‌سوي من‌کرد و گفت جزتو جائی نظامی هست گفتم بلی ای‌خداوند دونظامی دیگرند یکی‌سمرقندی است واو را نظامی منیری گویند و یکی نیشابوری و او را نظامی اثیری گویند و من بنده را نظامی عروضی خوانند گفت تو بهی یا ایشان امیر عمید دانست که بد گفته است و پادشاه را متغیر دید گفت اي خداوند آن هر دو نظامی معربدند و سبك مجلس ها را بعربده بر هم شورند و بزیان آرند ملك بر سبیل طیبت گفت باش تا اینرا ببیني که پنج قدح سبکی بخورد و مجلس را بر هم زند اما ازین هر سه نظامی شاعر تر کیست امیر عمید گفت من آن دو را دیده‌ام و بحق‌المعرفه شناسم اما این را ندیده‌ام و شعر او نشنیده‌ام اگر درین معنی که برفت دو بیت بگوید و من طبع او ببینم و شعر او بشنوم بگویم که کدام بهتر است ازین هر سه ملك روي سوی من کرد و گفت هان ای نظامی تا ما را خجل نکنی و چون گوئی چنان گوی که امیر عمید خواهد اندر آن وقت

مرا در خدمت پادشاه طبعی بود فیض و خاطری وقاج و اکرام وانعام آن پادشاه مرا بدانجا رسانیده بود که بدیههٔ من رویت گشته بود قلم بر گرفتم وتدویر دور درگذشت این پنج بیت بگفتم :

در جهان سه نظامیم ای شاه که جهانی ز ما بافغانند
من به ورساد پیش تخت شهم وآن دو در مرو پیش سلطانند
بحقیقت که در سخن امروز هر یکی مفخر خراسانند
گر چه همچون روان سخن گویند ورچه همچون خرد سخن دانند
من شرابم که شان چو دریابم هر دو از کار خود فرو مانند

چون این بیتها عرض کردم امیر عمید صفی‌الدین خدمت کرد و گفت ای پادشاه نظامیان را مگذار من از جملهٔ شعراء ماوراء النهر و خراسان وعراق هیچکس را ضبع آن نشناسم که برارتجال چنین پنج بیت تواند گفت خاصه بدین متانت و جزالت و عذوبت مقرون بالفاظ عذب و مشحون بمعانی بکر شاد باش ای نظامی ترا بر بسیط زمین نظیر نیست ای خداوند پادشاه طبعی لطیف دارد و خاطری قوی وفضلی تمام و اقبال پادشاه وقت و همت او رفعهما الله در افزوده است نادرهٔ گردد و ازین هم زیادت شود که جوانست و روز افزون روی پادشاه خداوند عظیم برافروخت و بشاشتی در طبع لطیف او پدید آمد مرا تحسین کرد و گفت کان سرب ورساد ازین عید تا بعید گوسفند کشان بتو داده عملی غرامت چنان کرده و اسحق یهودی را بفرستاده در صمیم تابستان بود و وقت کار و گوهر بسیار می گداختند در مدت هفتد روز دوازده هزار من سرب از آن خمس بدین دعاگوی رسید و اعتقاد پادشاه در حق من بنده یکی هزار شد ایزد تبارک و تعالی خاک عزیز او را بشمع رضا پرنور کناد و جان شریف او را بجمع غنا مسرور بناد و کرمه .

مقالت سوم

در علم نجوم و غزارت منجم در ان علم

ابو ریحان بیرونی در کتاب التفهیم فی صناعة التنجیم باب اول بگوید

که مرد نام منجمی را سزاوار نشود تا در چهار علم او را غزارتی نباشد یکی هندسه دوم حساب سوم هیأت چهارم احکام ، اما هندسه صناعتی‌است که اندرو شناخته شود حال اوضاع خطوط و اشکال سطوح و مجسمات و آن نسبت کلی که مر مقادیر راست بدانچه او مقادیر است و آن نسبتی که مرور است بدانچه او را اوضاع است و اشکال و مشتمل است بر اصول او کتاب اوقلیدس نجار که ثابت بن قره دستی کرده است ، اما حساب صناعتی است که‌اندرو شناخته شود حال انواع اعداد وخاصه هر نوعی از و در نفس خویش و حال نسبت اعداد بیکدیگر و تولد ایشان از یکدیگر و فروع او چون تنصیف و تضعیف و ضرب و قسمت و جمع و تفریق و جبر و مقابله و مشتمل است اصول او را کتاب ارثماطیقی و فروع او را تکمله ابو منصور بغدادی یا صد باب سجری ، اماعلم هیأت [علمی‌است] که شناخته شود اندرو حال اجزاء عالم علوی و سفلي و اشکال و اوضاع ایشان و نسبت ایشان با یکدیگر ومقادیر وابعادی که میان ایشان است وحال آن حرکات که مر کواکب راست و افلاك را و تعدیل کره ها و قطعه هاي دایره ها که بدو این حرکات تمام میشود و مشتمل است مر این علم را کتاب مجسطی و بهترین تفسیر ها و بهترین شرحهای او تفسیر نیریزی است و مجسطی شفاء اما فروع این علم علم زیجهاست وعلم تقاویم ، اما علم احکام از فروع علم طبیعی است وخاصیت او تخمین است ومقصود ازو استدلال است از اشکال کواکب بقیاس [:] یکدیگر و بقیاس درج و بروج بر فیضان آن حوادثی که بحرکات ایشان فائض شود از احوال ادوار عالم و ملك و ممالك و بلدان و موالید و تحاویل و تسایر و اختیارات و مسائل و مشتمل است بدانچه بر شمردیم تصانیف ابومعشر بلخی و احمد عبدالجلیل سجزی و ابو ریحان بیرونی و کوشیار جیلی پس منجم باید که مردی بود زکي‌النفس زکی‌الخلق رضی‌الخلق و کونی عته وجنون وکهانت از شرایط این باب است و از اوازم این صناعت [و] منجم که احکام خواهدگفت باید که سهم‌الغیب در طالع دارد یاجای نیك از طالع و خداوند خانه سهم‌الغیب مسعود و درموضعی محمود تاآنچه گوید از احکام بصواب نزدیك باشد واز شرایط منجم یکی آن است که

مجمل الاصول کوشیار یاد دارد و کار مهتر پیوسته مطالعه میکند و قانون مسعودی و جامع شاهی می نگرد تامعلومات ومتصورات او تازه ماند.

حکایت

یعقوب اسحق کندی یهودی بود اما فیلسوف زمانه خویش بودوحکیم روزگار خود و بخدمت مامون اورافربتی بود روزی پیش مامون درآمد و برزبر دست یکی ازائمه اسلام بنشست آن امام گفت‌تومردی ذمی باشی چرا برزبر ائمه‌اسلام نشینی یعقوب جواب‌داد که از برای‌آنکه‌آنچه‌تودانی من دانم وآنچه‌من‌دانم‌تونداني آن امام‌اورا بنجوم شناخت وازدیگر علمش‌خبر نداشت گفت برپاره کاغذ چیزی نویسم اگر تو بیرون آری که چه نبشتم ترامسلم دارم‌پس گروبستنداز امام‌ه‌ردائی وازیعقوب‌اسحق‌به‌استری‌وساختیکه هزاردینار ارزیدی وبردرسرای ایستاده بود پس دوات خواست وکاغذ و بر پارهٔ کاغذ بنوشت چیزی و در زیرنهالي خلیفه بنهاد وگفت بیاریعقوب اسحق تخته خاك خواست وبرخاست و ارتفاع بگرفت و طالع درست کرد و زائجه بر وی تخته خاك بر کشید و کواکب را تقویم کرد و در بروج ثابت کرد وشرایط خبی و ضمیر بجاي آورد و گفت یا امیر المؤمنین بر آن کاغذ نبشته است که آن چیز اول نبات بوده است و آخر حیوان شده مامون دست در زیر نهالی کرد و آن کاغذ برگرفت و بیرون آورد آن امام نوشته بود برآنجا که عصاي موسی مامون عظیم تعجب کرد و آن امام شگفتیها نمود پس رداء او بستد و نیمه کرد پیش مامون و گفت دو پایتابه کنم این سخن در بغداد فاش گشت و از بغداد به عراق و خراسان سرایت‌کرد و منتشر گشت فقیهی ازفقهاء بلخ از آنجا که تعصب دانشمندان بود کاردی برگرفت و در میان کتابی نجومی نهاد که به بغداد رود و بدرس یعقوب اسحق کندی شود و نجوم آغاز کند و فرصت همی جوید پس‌ناگاهی او را بکشدبرین همت منزل بمنزل همي کشید تا به بغدادرسید و بگرمابه رفت و بیرو ن آمد و جامهٔ پاکیزه در پوشید و آن کتاب در آستین نهاد و روي بسرای یعقوب اسحق آورد چون بدر سرای رسید مرکبهای بسیار دید با ساخت زر بدر سرای وی ایستاده چه از بنی هاشم

و چه از معارف دیگر و مشاهیر بغداد سر بزد و اندر شد و در حلقه پیش یعقوب در رفت و ثنا گفت و گفت همی خواهم از علم نجوم بر مولانا چیزی خوانم یعقوب گفت تو از جانب مشرق بکشتن من آمدهٔ نه بعلم نجوم خواندن ولیکن از آن پشیمان شوی و نجوم بخوانی و درآن علم بکمال رسی و در امت محمد صلی الله علیه و آله و سلم از منجمان بزرگ یکی تو باشی آن همه بزرگان که نشسته بودند از آن سخن عجب داشتند وابومعشر مقر آمد وکارد ازمیان کتاب بیرون آورد و بشکست و بینداخت وزانو خم داد و پانزده سال تعلم کرد تادر علم نجوم رسید بدان درجه که رسید .

حکایت

آورده اند که یمین الدوله سلطان محمود بن ناصرالدین بشهر غزنین بربالای کوشکی درچهار دری نشسته بود بباغ هزار درخت روی بابوریحان کرد و گفت من ازین چهار در ازکدام در بیرون خواهم رفت حکم کن و اختیار آن برپارهٔ کاغذ نویس ودرزیر نهالی من نه و این درچهار در راه گذر داشت ابوریحان اسطرلاب خواست و ارتفاع بگرفت و طالع درست کرد و ساعتی اندیشه نمود و برپارهٔ کاغذ بنوشت و در زیر نهالی نهاد محمود گفت حکم کردی گفت کردم محمود بفرمود تا کننده و تیشه و بیل آوردند بردیواری که بجانب مشرق است دری پنجمین بکندند و از آن دربیرون رفت وگفت آن کاغذ پاره بیاوردند بوریحان بروی نوشته بود که ازین چهار در هیچ بیرون نشود بر دیوار مشرق دری کنند و از آن در بیرون شود محمود چون بخواند طیره گشت گفت او را بمیان سرای فرود اندازند چنان کردند مگر با بام میانگین دامی بسته بود بوریحان بر آن دام آمد ودام بدرید و آهسته بزمین فرود آمد چنانکه بروی افکار نشد محمود گفت او را برآرید برآوردند گفت یا بوریحان ازین حال باری ندانسته بودی گفت ای خداوند دانسته بودم گفت دلیل کو غلام را آواز داد و تقویم از غلام بستد و تحویل خویش از میان تقویم بیرون کرد در احکام آن روز نوشته بود که مرا از جاي

بلند بینمازند و لیکن بسلامت بزمین آیم و تندرست بر خیزم این سخن نیز موافق رأی محمود نیامد طیره ترگشت گفت اورا بقلعه برید و باز دارید او را بقلعهٔ غزنین باز داشتند و شش ماه در آن حبس بماند.

حکایت

آورده‌اند که درین شش ماه کس حدیث بوریحان پیش محمود نیارست کرد واز غلامان او یك غلام نامزد بود که اورا خدمت همی‌کرد و حاجت او بیرون همی شد و در میآمد روزی این غلام بسر مرغزار غزنین میگذشت فال گوئی او را بخواند و گفت در طالع تو چند سخن گفتنی همی بینم هدیهٔ بده تا ترا بگویم غلام درمی بدو داد فال گوی گفت عزیزی از آن تو در رنجی است از امروز تا سه روز دیگر از آن رنج خلاص یابد و خلعت و تشریف پوشد و باز عزیز و مکرم گردد غلامك همی رفت تا بقلعه و بر سبیل بشارت آن حادثه با خواجه بگفت بوریحان را خنده آمد و گفت ای ابله ندانی که بچنان جایها نباید استاد دو درم بباد دادی گویند خواجه بزرك احمد حسن میمندی درین ششماه فرصت همی طلبید تا حدیث بوریحان بگوید آخر در شکارگاه سلطان را خوش طبع یافت سخن را گردان گردان همی آورد تا بعلم نجوم آنگاه گفت بیچاره بوریحان که چنان دو حکم بان نیکوئی بکرد و بدل خلعت و تشریف بند و زندان یافت محمود گفت خواجه بداند که من این دانسته‌ام و می‌گویند این مرد را در عالم نظیر نیست مگر بوعلی سینا لکن هردوحکمش برخلاف رأی من بود و پادشاهان چون کودك خرد باشند سخن بر وفق رأي ایشان باید گفت تا از ایشان بهره مند باشند آن روز که آن دو حکم بکرد اگر از آن دو حکم او یکی خطا شدي بهاوفتادی اورا ، فردا بفرمای تا اورا بیرون آرند و اسب و ساخت زر و جبهٔ ملکی و دستار قصب دهند و هزار دینار و غلامی و کنیزکی پس همان روز که فال گوی گفته بود بوریحان را بیرون آوردند و این تشریف بدین نسخت بوي رسید و سلطان ازو عذر خواست و گفت یا بوریحان اگر خواهی که از من برخوردار باشی سخن بر مراد من گوی نه بر سلطنت علم

خویش بوریحان ازآن پس سیرت بگردانید و این یکی از شرائطخدمت پادشاه است در حق و باطل با او باید بودن و بر وفق کار او را تقریر باید کرد اما چون بوریحان بخانه رفت و افاضل به تهنیت او آمدند حدیث فال گوی با ایشان بگفت عجب داشتند کس فرستادند و فال گوی را بخواندند سخت لایعلم بود هیچ چیز نمیدانست بوریحان گفت طالع مولود داری گفت دارم طالع مولود بیاورد وبوریحان بنگریست سهم الغیب برحاق درجه طالعش افتاده بود تا هر چه میگفت اگر چه بر عمیا همی گفت بصواب نزدیك بود .

حکایت

این بنده را عجوزهٔ بود ولادت او در بیست و هشتم صفر سنه احدي عشرة وخمسائه (٥١١) بود وماه با آفتاب بود ومیان ایشان هیچ بعدی نبود پس سهم السعادة و سهم الغیب بدین علت هر دو بردرجه طالع افتاده بودند وچون سن او بپانزده کشید او را علم نجوم بیاموختم و در آن باره چنان شد که سؤالهاي مشکل از این علم جواب همی گفت و احکام او بصواب عظیم نزدیك همی آمد و مخدرات روی بوی نهادند و سؤال همي کردندو هرچه گفت بیشتر بقضا برابر افتادتا یك روز پیرزنی براوآمد وگفت پسری از آن من چهار سال است تا بسفر است و از وی هیچ خبر ندارم نه از حیات و نه از ممات بنگر تا از زندکان است یا از مردکان آنجا که هست مرا از حال او آگاه کن منجم برخواست و ارتفاع بگرفت و درجه طالع درست کرد و زائجه بر کشید وکواکب ثات کرد ونخستین سخن این گفت که پسر تو باز آمد پیر زن طیره شد و گفت ای فرزند آمدن اورا امید نمیدارم همین قدر بگوی که زنده است یا مرده گفت مگویم که پسرت آمد برو اگر نیامده باشد باز آی تا بگویم که چون است پیرزن بخانه شد پسر آمده بود د باراز درازگوش فرومیگرفتند پسر را درکنار گرفت و دو مقنعه برگرفت و بنزدیك او آورد و گفت راست گفتی پسر من آمد و با هدیه دعا نیکو کرد اورا آنشب چون بخانه رسیدم و این خبر بشنیدم ازوی سؤال کردم که بچه دلیل گفتی و از کدام خانه حکم کردی گفت بدینها

نرسیده بوده اما چون صورت طالع تمام کردم مکسی درآمد و بر حرف درجه طالع نشست بدین علت بر باطن من چنان روی نمود که این پسر رسید وچون بگفتم ومادر او استقصاء کردآمدن اوبرمن چنان محقق گشت که گوئی میبینم که او بار از خر فرو میگیرد مرا معلوم شد که آن همه سهم الغیب بر درجه طالع همی کند و این جز از آنجا نیست .

حکایت

محمود داودی پسر ابوالقاسم داودی عظیم معتوه بود بلکه مجنون و از علم نجوم بیشتر حظی نداشت و از اعمال نجوم مولود گری دانستی ودر مقومیش اشکال بود که هست ی ه وخدمت امیرداد ابوبکربن مسعود کردی به پنج دیه اما احکام او بیشتر قریب بصواب بودی و در دیوانگی تا بدرجهٔبود که خداوند من ملك الجبال امیرداد را جفتی سك غوری فرستاده بود سخت بزرك و مهیب او باختیار خویش با آن هر دو سك جنك کرد و ازایشان بسلامت بجست و بعد از آن بسالها در هری ببازار عطاران بر دکان مقری حداد طبیب ، جماعتی از اهل فضل نشسته بودیم و از هر جنس سخن همی رفت مگر بر لفظ یکی از آن افاضل برفت که بزرك مرد ابو علی سینا بوده است او را دیدم که در خشم شد و رك هـای گردن از جای بر خاست و ستبر شد و همه امارات غضب بر وی پدید آمد و گفت ای فلان بو علی سینا که بوده است من هزار چندان بوعلی ام که هرگز بوعلی با گربه جنك نکرد من در پیش امیرداد با دو سك غوری جنك کرده مرا آن روز معلوم گشت که او دیوانه است اما با این دیوانگی دیدم که در سنه ثمان و خمسمائه (٥٠٨) که سلطان سنجر بدشت خوزان فرودآمد وروی بماوراءالنهر داشت بحرب محمدخان امیرداد سلطان را در پنجده میز بانی کرد عظیم شکرف روز سوم بکنار رود آمد و در کشتی نشست و نشاط شکار ماهی کرد و در کشتی داودی را پیش خواند تا از آن جنس سخن دیوانگانه همی گفت و او همی خندید و امیرداد را صریح دشنام دادی یکباري سلطان داودی را گفت حکم کن که این ماهی که این بار بگیرم بچند من بود گفت شست

برکش سلطان شست برکشید او ارتفاع بگرفت وساعتی بایستاد وگفت اکنون در انداز سلطان شست در انداخت گفت حکم میکنم که اینکه برکشی پنج من بود امیرداد گفت ای ناجوانمرد درین رود ماهی پنج منی از نجا باشد داودی گفت خاموش باش تو چه دانی میرداد خاموش شد ترسید که اگر استقصا کند دشنام دهد چون ساعتی بود شست گران شد و امارات آنکه صیدی در افتاده است ظاهر شد سلطان شست برکشید ماهی سخت بزرك در افتاده بود چنانکه بر کشیدند شش من بود همه در تعجب بماندند و سلطان عالم شکفتیها نمود و الحق جای شکفتی بود گفت داودی چه خواهی خدمت کرد و گفت ای پادشاه روی زمین جوشنی خواهم و سپری و نیزهٔ تا با باوردي جنك کنم و این باوردی سرهنگی بود ملازم درسراي امیرداد وداودي را با وی تعصب بود بسبب لقب که او را شجاع الملك همی نوشتند و داودی را شجاع الحکماء و داودی مضایقت همی کردکه اورا چرا شجاع مینویسند وآنرا امیرداد بدانسته بود و پیوسته داودي را با او در انداختی و آن مرد مسلمان در دست او درمانده بود فی‌الجمله در دیوانگی محمود داودي هیچ اشکالی نبود و این فصل بدان آوردم تا پادشاه را معلوم باشد که در احکام نجومی جنون و عته از شرائط آن باب است .

حکایت

حکیم موصلی از طبقه منجمان بود در نشابور و خدمت خواجه بزرك نظام‌الملك طوسی کردی و درمهمات خواجه با او مشورت کردي و رأي و تدبیر ازو خواستی موصلی را چون سال بر آمد وفتور قوی ظاهر شدن گرفت و استرخاء بدن پدید آمد و نیز سفر های دراز نتوانست کرد ازخواجه استعفا خواست تا بنشابور شود و بنشیند وهر سالي تقویمي و تحویلی میفرستد و خواجه دردامن عمر و بقاي زندگانی بود گفت تسییر بران و بنگر که انحلال طبیعت من کی خواهد بود وآن قضا لابد وآن حکم ناگزیر درکدام تاریخ نزول خواهد کرد حکیم موصلی گفت بعد از وفات من بشش ماه خوجه اسباب ترفیه او بفزود و

موصلی به نشابور شد و مرفه بنشست و هرسال تقویم و تحویل می فرستاد اما هرگاه که کسی از نشابور بخواجه رسید نخست این پرسیدی که موصلی چون است وتا خبر سلامت و حیات وي می یافت خوش طبع و خوش دل همی بود تا درسنه خمس وثمانین واربعمائه (٤٨٥ﻫ) آینده‌ٔ ازنشابور دررسید و خواجه ازموصلی پرسید آن کس خدمت کرد و گفت صدر اسلام وارث اعمار باد موصلی کالبد خالی کرد گفت کي گفت نیمه ماه ربیع الاول جان بصدر اسلام داد خواجه عظیم رنجور دل شد و بیدار گشت و بکار خود باز نگریست و اوقاف را سجل کرد و ادراوات را توقیع کرد و وصیت نامه بنوشت و بندگانی که دل فارغی حاصل کرده بودند آزاد کرد وقرضی که داشت بگذارد وآنجا که دست رسید خشنود کرد وخصمان را بحلی خواست وکار را منتظر بنشست تا که رمضان اندر آمد و به بغداد (صحیح به نهاوند) بردست آن جماعت شهید شد انارالله برهانه و وسع علیه رضوانه ، اما چون طالع مولود رصدی وکدخدای وهیلاج درست بود ومنجم حاذق وفاضل آن حکم هرآینه راست آمد وهواعلم .

حکایت

درسنه ست وخمس مائه(٥٠٦) بشهر بلخ درکوی بردهفروشان درسراي امیر بوسعد جره خواجه امام عمر خیامی وخواجه امام مظفر اسفزاری نزول کرده بودند و من بدان خدمت پیوسته بوده در میان مجلس عشرت از حجة الحق عمر شنیدم که او گفت گور من در موضعی باشد که هر بهاری شمال برمن گل افشان میکند مرا این سخن مستحیل نمود ودانستم که چنوئی گزاف نگوید چون درسنه ثلثین بنشابور رسیدم چهار (چند ـ ن) سال بود تا آن بزرگ روی در نقاب خاك کشیده بود و عالم سفلی از او یتیم مانده و اورا برمن حق استادي بود آدینهٔ بزیارت او رفتم ویکی را باخود ببردم که خاك او بمن نماید مرا بگورستان حیره بیرون آورد وبر دست چپ گشتم درپائین دیوار باغی خاك اودیدم نهاده ودرختان امرود وزردآلو سر ازآن باغ بیرون کرده وچندان برك شکوفه برخاك اوریخته بود کهخاك او در زیر گل پنهان شده بود و مرا یاد آمد آن حکایت که بشهر

بلخ از او شنیده بودم گریه برمن افتاد که در بسط عالم و اقطار ربع مسکون اورا هیچ جای نظیری نمیدیدم ایزد تبارك و تعالي جای او در جنان کناد بمنه و کرمه .

حکایت

اگر چه حکم حجة الحق عمر بدیده اما ندیدم اورا در احکام نجوم هیچ اعتقادی و از بزرکان هیچ کس ندیدم و نشنیده که در احکام اعتقادی داشت . در زمستان سنه ثمان و خمسمائه (۵۰۸) بشهر مرو سلطان کس فرستاد بخواجه بزرك صدرالدین محمد بن مظفر رحمه‌الله که خواجه امام عمر را بگوی تا اختیاري کند که بشکار رویم که اندر آن چند روز برف و باران نیاید و خواجه امام عمر در صحبت خواجه بود و در سرای او فرود آمدی خواجه کس فرستاد و اورا بخواند و ماجرای باوی بگفت و برفت دو روز در آن کرد و اختیاري نیکو کرد و برفت و باختیار سلطان را برنشاند و چون سلطان برنشست و یك بانك زمین برفت ابر درکشید و باد برخاست و برف و دمه در ایستاد خنده ها کردند سلطان خواست باز کردد خواجه امام کفت پادشاه دل فارغ دار که همین ساعت ابر باز شود و در این پنج روز هیچ نم باشد سلطان براند و ابر باز شد و در آن پنج روز هیچ نم نبود وکس ابر ندید . احکام نجوم اگر چه صنعتی معروفست اعتماد را نشاید و باید که منجم درآن اعتماد دوری نکند وهرحکم که کند حواله باقضا کند .

حکایت

بر پادشاه واجبست که هرجا که رود ندیم و خدمتکاری که دارد اورا بیازماید اگر شرع را معتقد بود و بفرائض وسنن آن قائم آید واقبال نماید او را قریب و عزیز گرداند و اعتماد کند و اگر برخلاف این بود اورا مهجور گرداند و حواشی مجلس خودرا از سایه او محفوظ دارد که هرکه دردین خدای عزوجل وشریعت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم اعتقاد ندارد اورا درهیچ کس اعتقاد نبود و شوم باشد برخویشتن وبر مخدوم . در اوائل ملك سلطان غیاث الدنیا والدین محمد بن ملکشاه

قسیم امیر المؤمنین نوراللّه تربتهٔ ملک عرب صدقه عصیان آورد و گردن از ربقهٔ طاعت بکشید و باپنجاه هزار مرد عرب از حله روی به بغداد نهاد امیرالمؤمنین المستظهر نامهٔ نامه درنامه و پیک در پیک روان کرده بود به اصفهان وسلطان را همی خواند وسلطان از منجمان اختیار همی خواست هیچ اختیاری نبود و صاحب طالع سلطان راجع بود گفتند ای خداوند اختیاری نمی یابیم گفت بجوئید وتشدید کرد ودلتنگی نمودمنجمان بگریختند غزنوی بود که درکوی کبه دکانی داشت وفال گوئی کردی وزنان براو شدندي و تعویذ دوستی نوشتي علم او غوری نداشت باشنائی غلامی از آن سلطان خویشتن را پیش سلطان انداخت و گفت من اختیاری بکنم بدآن اختیار برو واگر مظفر نشوي مرا گردن بزن دل سلطان خوشدل گشت و باختیار او برنشست و دویست دینار نشابوري به وی داد و برفت و باصدقه مصاف کرد و لشکر را بشکست و صدقه را بگرفت و بکشت و چون مظفر و منصور به اصفهان باز آمد فال گوی را بنواخت و تشریف گران داد وقریب گردانید ومنجمان را بخواند وگفت شما اختیار نکردید این غزنوی اختیاری کرد و برفتم و خداي عزوجل راست آورد چرا چنین کردید همانا صدقه شمارا رشوتی فرستاده بود که اختیاری نکنید همه درخاک افتادند و بنالیدند و گفتند بدان اختیار هیچ منجم راضی نبود واگر خواهد بنویسند و به خراسان فرستند تاخواجه امام عمر خیامی چه گوید سلطان دانست که آن بیچارگان راست میگویند ازندماء خویش فضلی را بخواند و گفت فردا بخانهٔ خویش شراب خور ومنجم غزنوی را بخوان و او را شراب ده و در غایت مستی از او بپرس که این اختیار که توکردی نیکو نبود ومنجمان آنرا عیبها همی کنند سر این مرا بگوي آن ندیم چنان کرد و بمستی از وي بپرسید غزنوی گفت من دانستم که از دو بیرون نباشد یا آن لشکر شکسته شود یا این لشکر اگر آن لشکر شکسته شود تشریف یابم و اگر این لشکر شکسته شود که بمن پردازد پس دیگرروز ندیم باسلطان بگفت سلطان بفرمود تا کاهن غزنوي را اخراج کردند وگفت این چنین کس که اورا درحق مسلمانان این اعتقاد

باشد شوم باشد و منجمان خویش را بخواند و برایشان اعتماد کرد و گفت من خود آن کاهن را دشمن داشتم یك نماز نکردی و هر که شرع را نشاید ما را هم نشاید.

حکایت

درشهور سنه سبع و اربعین وخمسمائة (٥٤٧) میان سلطان عالم سنجربن ملکشاه و خداوند سلطان علاء الدنیا والدین مصاف افتاد بدر اوبه و مصاف غور شکسته شد و خداوند سلطان مشرق خلدالله ملکه گرفتار گشت و خداوند زاده ملك عالم عادل شمس الدوله والدین محمد بن مسعود گرفتار شد بدست امیر اسفهسالار یرنقش هریوه وپنجاه‌هزار دینار قرار افتاد که کس او بحضرت بامیان رود و استحثاث آن مال کند وچون مال به هري رسد آن خداوند زاده را اطلاق کنند و ازجانب سلطان عالم او خود مطلق بود و بوقت حرکت کردن ار هري تشریف نامزد کرده بود من بنده درین حال بدان خدمت رسیدم روزی در غایت دلتنگی بینده اشارت فرمود که آخر این گشایش کي خواهد بود و این حمل کي برسد آن روز بدین اختیار ارتفاعی گرفتم طالع بر کشیدم و مجهود بجای آوردم سوم روز آن سؤال را دلیل گشایش بود دیگر روز بیامدم و گفتم فردا نماز پیشین کس رسد آن پادشاه زاده همه روز درین اندیشه بود دیگر روز بخدمت رفتم گفت امروز وعده‌است گفتم آري تا نماز پیشین هم در آن خدمت بایستادم چون بانك نماز بر آمد از سر ضجرت گفت دیدی که نماز پیشین رسید و خبری رسد آن پادشاه زاده درین بود که قاصدی در رسید و این بشارت داد که حمل آوردند پنجاه هزار دینار و گوسفند و چیز های دیگر عزالدین محمود حاجی کدخدای خداوند زاده حسام الدوله والدین صاحب حمل است و دیگر روز خداوند زاده شمس‌الدوله والدین خلعت سلطان عالم بوشید و مطلق شد و بزود ترین حالی روی بمقر عز خویش نهاد و هر روز کار ها بر زیادت است و بر زیادت باد و درین شبها بود که بنده را بنواخت و گفت نظامی یاد داري که بهری آن حکم کردی و چنان

راست باز آمد خواستم که دهان تو پر زر کنم آنجا زر نداشتم اینجا زر دارم زر بخواست و دهان من دوبار پرزر کرد و گفت بسی نمبدارد آستین بازدار آستین باز داشتم پر زر کرد ایزد تبارك وتعالی هر روز این دولت را بزیادت کناد و این دو خداوند زاده را بخداوند ملك معظم ارزانی داراد بمنه وکرمه.

مقالت چهارم

در علم طب و هدایت طبیب

طب صناعتی است که بدان صناعت صحت در بدن انسان نگاهدارند و چون زائل شود باز آرند وبیارایند اورا بدرازی موی و پاکی روی و خوشی بوی و گشادگی ، اما طبیب باید که رقیق الخلق حکیم‌النفس جیدالحدس باشد و حدس حرکتی باشد که نفس را بود در آراء صائبه اعنی که سرعت انتقالی بود از معلوم بمجهول و هر طبیب که شرف نفس انسان نشناسد رقیق‌الخلق نبود و تا منطق نداند حکیم‌النفس نبود وتا مؤید نبود بتأئید الهی جیدالحدس نبود و هر که جیدالحدس نبود بمعرفت علت نرسد زیرا که دلیل از نبض میباید گرفت و نبض حرکت انقباض وانبساط است وسکونی‌که میان این دو حرکت افتد و میان اطباء خلاف است گروهی گفته‌اند که حرکت انقباض را بحس نشاید اندریافتن اما افضل‌المتأخرین حجةالحق الحسین‌بن عبدالله بن سینا در کتاب قانون میگوید حرکت انقباض را در توان یافتن بدشواري اندر تنهای کم‌گوشت و آنکه نبض ده جنس است و هر یکی از او متنوع شود بسه نوع دو طرفین او و یکی اعتدال او تا تأئید الهي باستصواب اوهمراه نبود فکرت مصیب نتواند بود و تفسره را نیز همچنان الوان ورسوب او نگاه داشتن و از هر لونی بر حالتی دلیل گرفتن نه کار خرد است این همه دلائل بتائید الهی و هدایت پادشاهی مفتقرند و این معنی‌است که ما اورا بعبارات حدس یادکرده‌ایم و تا طبیب منطق نداند وجنس ونوع نشناسد در میان فصل و خاصه و عرض فرق نتواند کرد و علت نشناسد و چون

علت نشناسد در علاج مصیب نتواند بود و ما اینجا مثلی بزنیم تامعلوم شود که چنین است که همی گوئیم مرض جنس آمد و تب و صداع وزکام و سرسام و حصبه و یرقان نوع و هر یکی بفصلی از یکدیگر جدا شوند و از این هر یکی باز جنس شوند مثلا تب جنس است و حمی یوم و غب و شطرالغب و ربع انواع و هر یکی بفصلی ذاتی از یکدیگر جدا شوند چنانکه حمی یوم جدا شود از دیگر تبها بدانکه دراز ترین مدت او یك شبانه روز بود ودرو تکسر و گرانی و کاهلی و درد نباشد و تب مطبقه جدا شود ازدیگر تبها بدانکه چون بگیرد تا چند روز باز نشود و تب غب جدا شود ازدیگر تبها بدانکه روزی بیاید و دیگر روز نیاید و تب شطر الغب جدا شوداز دیگر تبها بدانکه یك روز سخت تر آید و درنگش کمتر باشد و یکروز آهسته تر آید و درنگش درازتر بود و تب ربع جدا شود از دیگر تبها بدانکه روزی بیاید ودیگر روز نیاید و سوم نیاید و چهارم بیاید و این هر یکی باز جنس شوند وایشانرا انواع پدید آید چون طبیب منطق داندو حاذق باشد و بداندکه کدام تب است و مادت آن طبچیست مرکب است یامفرد زود بمعالجت مشغول شودو اگر درشناختن علت درماند بخدای عزوجل بازگردد و از او استعانت خواهدو اگر در علاج فروماند هم بخدای باز گردد و ازاو مدد خواهد که باز گشت همه بدوست .

حکایت

در سنه اثنتی عشرة و خمسمائه (٥١٢) در بازار عطاران نیشابور بردکان محمد منجمطبیب از خواجه امام ابوبکر دقاق شنیدم که او گفت در سنهٔ اثنتین و خمسمائه یکی از مشاهیر نشاور را قولنج بگرفت و مرا بخواند وبدیدم و بمعالجت مشغول شدم وآنچه در این باب فرار آمدجای آوردم البته شفا روی ننمود و سه روز برآن برآمد نماز شام سار گشتم تا امید بر آنکه نیم شب بیمار در گذرد درین رنج بخفتم صبحدم بیدار گشتم و شك نکردم که در گذشته بود ببام برشدم و روی بدان جانب آوردم و نیوشه کردم هیچ آوازی نشنیدم که بر گذشتن او دلیل بودی سورهٔ فاتحه بخواندم و از آن جانب بدمیدم و گفتم الهی و سیدی و مولای توگفتهٔ

در کلام مبرم و کتاب محکم و ننزل من القرآن ما هو شفاء و رحمة للمؤمنین و تحسر همی‌خوردم که جوان بود و منعم و متنعم و کام انجامی تمام داشت پس وضو ساختم و بمصلی شدم و سنت بگذاردم یکی در سرای بزد نگاه کردم کس او بود بشارت داد که بگشای گفتم چه شد گفت این ساعت راحت یافت دانستم که از برکت فاتحة الکتاب بوده است و این شربت از دارو خانهٔ ربنی رفته است و این مرا تجربه شد و بسیار جایها این شربت دردادم همه موافق افتاد و شفا بحاصل آمد پس طبیب باید که نیکو اعتقاد بود و امر و نهی شرع را معظم دارد، و از علم طب باید که فصول بقراط و مسائل حنین اسحق و مرشد محمد زکریا رازی و شرح نیلی که این مجملات را کرده است بدست آرد و مطالعت همی کند بعد از آنکه بر استادی مشفق خوانده باشد و از کتب وسط ذخیرهٔ ثابت قره یا منصوری محمد زکریا رازی یا هدایهٔ ابو بکر اجوینی یا کفایه احمد فرج یا اغراض سید اسمعیل جرجانی باستقصاء تمام بر استادی مشفق خواند پس از کتب بسائط یکی بدست آرد چون سته عشر جالینوس یا حاوی محمد زکریا یا کامل الصناعة یا صد باب بو سهل مسیحی یا قانون بو علی سینا یا ذخیرهٔ خوارزمشاهی و بوقت فراغت مطالعت همی کند و اگر خواهد که ازین همه مستغنی باشد بقانون کفایت کند سید کونین و پیشوای ثقلین می‌فرماید کل الصید فی جوف الفراء همهٔ شکارها در شکم گور خر است این همه که گفتم در قانون یافته شود با بسیاری از زوائد و هر کرا مجلد اول از قانون معلوم باشد از اصول علم طب و کلیات او هیچ برو پوشیده نماند زیرا که اگر بقراط و جالینوس زنده شوند روا بود که پیش این کتاب سجده کنند و عجبی شنیدم که یکی درین کتاب بر بوعلی اعتراض کرد و از آن معترضات کتابی ساخت و اصلاح قانون نام کرد گوئی در هر دو مینگرم که مصنف چه معتوه مردی باشد و مصنف چه مکروه کتابی چرا کسی را بر بزرگی اعتراض باید کرد که تصنیفی از آن او بدست گیرد مسألهٔ نخستین برو مشکل باشد چهار هزار سال بود تا حکما اوائل جانها گداختند و روانها درباختند تا علم حکمت را بجای فرود آرند نتوانستند

تا بعد از این مدت حکیم مطلق و فیلسوف اعظم ارسطاطالیس این نقد را بقسطاس منطق بسخت و بمحك حدود نقد کرد و بمکیال قیاس بپیمود تا شك و ریب ازو برخاست و منقح و محقق گشت وبعد ازو درین هزار و پانصد سال هیچ فیلسوف بکنه سخن او نرسید و بر جادهٔ سیاقت او نگذشت الا افضل المتاخرین حکیم المشرق حجة الحق علی الخلق ابوعلی الحسین بن عبد الله بن سینا و هرکه برین دو بزرك اعتراض کرد خویشتن را از زمرهٔ اهل خرد بیرون آورد و در سلك اهل جنون ترتیب داد و در جمع اهل عته جلوه کرد ایزد تبارك و تعالی مارا از این هفوات و شهوات نگاه داراد بمنه ولطفه ، پس اگر طبیبی مجلد اول از قانون بدانسته باشد وسن او باربعین کشد اهل اعتماد بود واگرچه این درجه حاصل دارد باید که از این کتب صغار که استادان مجرب تصنیف کرده اند یکی پیوسته با خویشتن دارد چون تحفة الملوك محمدبن زکریا وکفایه ابن مندویه اصفهانی وتدارك انوع الخطاء فی التدبیر الطبی ابوعلی و خفی علائی و یادگار سید اسمعیل جرجاني زیرا که بر حافظه اعتمادی نیست که در آخر موخر دماغ باشد که دیر تر در عمل آید این مکتوب او را معین باشد ، پس هرپادشاه که طبیب اختیار کند این شرایط که برشمردیم باید که اندر یافته باشد که نه بس سهل کاری است جان و عمر خویش بدست هر جاهل دادن و تدبیر جان خود درکنار هر غافل نهادن .

حکایت

بختیشوع یکي از نصارای بغداد بود طبیبی حاذق و مشفقی صادق بود و مرتب بخدمت مأمون مگر از بنی هاشم از اقرباء مأمون یکی را اسهال افتاد مأمون را بدان قریب دلبستگی تمام بود بختیشوع را بفرستاد تا معالجت او بکند او بر پاي خاست و جان بر میان بست ازجهت مأمون و بانواع معالجت کرد هیچ سود نداشت و از نوادر معالجت آنچه بدداشت بکرد البته فایدت نکرد و کار از دست بشد و از مأمون خجل میبود و مأمون بجای آورد که بختیشوع خجل میماند گفت یا بختیشوع خجل مباش تو جهد خویش و بندگی خویش بجاي آوردي مگر خدي عز و جل

خواهم نقصان رساند که ما دانیم بختیشوع چون مأمون را مأیوس دید گفت یك معالجت دیگر مانده است باقبال امیرالمؤمنین بکنم اگر چه مخاطره است اما باشد که باریتعالی راست آرد و بیمار هر روز پنجاه شصت بار میرفت پس مسهل ساخت و بیمار داد آن روز که مسهل خورد زیادت شد دیگر روز باز ایستاد اطباء ازو سؤال کردند که این چه مخاطره بود که تو کردی جواب داد که مادت این اسهال از دماغ بود و تا از دماغ فرود نیامدی این اسهال منقطع نگشتی و من ترسیدم که اگر مسهل دهم نپاید که قوت باسهال وفا نکند چون تن پر گرفتند گفتم آخر در مسهل امید است و درنادادن هیچ امید نه ماند و توکل بر خدای کریم که او تواناست و باریتعالی توفیق داد و نیکو شد و قیاس درست آمد زیرا که در مسهل ندادن مرگ متوقع بود و در مسهل دادن مرگ و زندگانی هر دو متوقع بود مسهل دادن اولیتر دیدم .

حکایت

شیخ رئیس حجة الحق ابو علی سینا حکایت کرد اندر کتاب مبدء و معاد در آخر فصل امکان وجود امور نادرة عن هذه النفس همی گوید که بمن رسید وشنودم که حاضر شد طبیبی بمجلس یکی ازملوك سامان وقبول او در آنجا بدرجهٔ رسید که در حرم شدی ونبض محرمات ومخدرات بگرفتی روزی با ملك درحرم نشسته بود بجائی که ممکن نبود که هیچ نرینه آنجا توانستی رسید ملك خوردنی خواست کنیزکان خوردنی آوردند کنیزکي خوانسالار بود خوان از سر برگرفت و دو تا شد و برزمین نهاد خواست که راست شود نتوانست شد همچنان بماند بسبب ریحی غلیظ که در مفاصل او حادث شد ملك روی بطبیب کرد که در حال او را معالجت باید کرد بهر وجه که باشد و اینجا تدبیر طبیعی را هیچ وجهی نبود و مجالي نداشت بسبب دوری ادویه روی بتدبیر نفسانی کرد و بفرمود تا مقنعه از سر وی فرو کشیدند و موی او برهنه کردند تا شرم دارد و حرکتی کند و او را آن حالت مستکره آید که مجامع سر و روی او برهنه باشد تغیر نگرفت دست بشنیع تر از آن برد و بفرمود تا شلوارش فرو کشیدند شرم

داشت و حرارتی در باطن او حادث شد چنانکه آن ریح غلیظ را تحلیل کرد و او راست ایستاد و مستقیم وسلیم باز گشت، اگر طبیب حکیم وقادر نبودی او را این استنباط نبودي و از این معالجت عاجز آمدي و چون عاجزشدي ازچشم پادشاه بیفتادی پس معرفت اشیاء طبیعی وتصور موجودات طبیعی از این باب است و هو اعلم.

حکایت

هم از ملوك آل سامان امیر منصوربن نوح بن نصر را عارضهٔ افتاد که مزمن گشت و بر جای بماند و اطباء در آن معالجت عاجز ماندند امیر منصور کس فرستاد و محمد بن زکریاءرازی را بخواند بدین معالجت‌اویامد تا به آموی وچون بکنار جیحون رسید و جیحون بدید گفت من در کشتي ننشینم قال الله تعالی ولا تلقوا بایدیکم الي التهلکه خدای تعالی میگوید که خویشتن را بدست خویشتن در تهلکه مینداريد و نیز همانا که از حکمت نباشد باختیار در چنین مهلکه نشستن و تا کس امیر به بخارا رفت و بازآمد او کتاب منصوری تصنیف کرد و بدست آنکس بفرستاد و گفت من این کتابم واز این کتاب مقصود تو بحاصل است بمن حاجتی نیست چون کتاب بامیر رسید رنجور شد پس هزار دینار بفرستاد و اسب خاص و ساخت و گفت همه رفقی بکنید اگر سود ندارد دست و پاي او ببندید و درکشتی نشانید و بگذرانید چنان کردند و خواهش به او در نگرفت دست و پای او ببستند و در کشتی نشاندند وبگذرانیدند و آنگه دست و پای او باز کردند وجنیبت با ساخت درپیش کشیدند و او خوش طبع پای دراسب گردانید و روی به بخارا نهاد سؤال کردند که ما ترسیدیم که چون ازآب بگذریم و ترا بگشائیم با ما خصومت کني نکردی و ترا ضجر و دلتنك ندیدیم گفت من دانم که‌درسال بیست هزار کس از جیحون بگذرند وغرق نشوند و من هم نشوم ولیکن ممکن است که شوم و چون غرق شوم تا دامن قیامت گویند ابله مردی بود محمد زکریا که باختیار در کشتی نشست تاغرق شد و از جمله ملومان باشم نه از جمله معذوران چون به بخارا رسید امیر درآمد ویکدیگر را بدیدند ومعالجت آغازکرد ومجهود بذل‌کرد

هیچ راحتی پدید نیامد روزی پیش امیر درآمد و گفت فردا معالجتی دیگر خواهم کردن اما در این معالجت فلان اسب و فلان استر حرج میشود و این دو مرکب معروف بودند در دوندگی چنانکه شبی چهل فرسنك برفتندي پس دیگر روز امیر را بگرمابه جوی مولیان برد بیرون از سرای و آن اسب و استر راساخته وتنك كشیده بردر گرمابه بداشتند وركابداري غلام خویش را بفرمود واز خدم وحشم هیچ کس را بگرمابه فرو نگذاشت پس ملك را در گرمابه میانگین بنشاند و آب فاتر برو همی ریخت و شربتی که کرده بود چاشنی کرد وبدو داد تا بخورد وچندانی بداشت که اخلاط را در مفاصل نضجی پدید آمد پس برفت و جامه در پوشید وبیامد ودربرابر امیر بایستاد و سقطی چند بگفت که اي كذا و كذا تو بفرمودی تا مرا ببستند و در کشتي افکندند ودر خون من شدند اگر بمکافات آن جانت نبرم نه پسر زکریاام امیر بغایت در خشم شد و ازجاي خویش در آمد تا بسر زانو محمدزکریا کاردی بر کشید و تشدید زیادت کرد امیر یکی از خشم و یکی از بیم تمام برخاست و محمد زکریا چون امیر را بر پای دید برگشت و از گرمابه بیرون آمد او و غلام هردو پای باسب و استر گردانیدند و روي به آموي نهادند نمازدیگر ازآب بگذشت و تامرو هیچ جای نه ایستاد چون بمرو فرود آمد نامهٔ نوشت بخدمت امیر که زندگانی پادشاه دراز باد در صحت بدن و نفاذامر خادم علاج آغاز کرد وآنچه ممکن بود بجای آورد حرارت غریزي باضعفی تمام بود و بعلاج طبیعی دراز کشیدي دست ازآن بداشتم و بعلاج نفسانی آمدم و بگرمابه بردم وشربتی بدادم ورها کردم تا اخلاط نضجی تمام یافت پس پادشاه را بخشم آوردم تا حرارت غریزی را مدد حادث شد وقوت گرفت وآن اخلاط نضج پذیرفته را تحلیل کرد و بعد ازین صواب نیست که میان من و پادشاه جمعیتی باشد، اما چون امیر بر پاي خاست و محمد زکریا بیرون شد و بر نشست حالی او را غشي آورد چون بهوش باز آمد بیرون آمد و خدمتکاران را آواز داد و گفت طبیب کجا شد گفتند از گرمابه بیرون آمد و پای در اسب گردانید و غلامش پاي در استر و برفت امیر دانست که مقصود چه بودهٔ است پس بپای خویش ازگرمابه بیرون آمد خبر درشهر افتاد وامیر بارداد

و خدم و حشم و رعیت جمله شادیها کردند و صدقه ها دادند و قربانها کردند و جشنها پیوستند و طبیب را هر چند بجستند نیافتند هفتم روز غلام محمد زکریا در رسید بر آن استر نشسته و اسب را جنیبت کرده و نامه عرض کرد امیر نامه بر خواند و عجب داشت و او را معذور خواند و تشریف فرمود از اسب و ساخت و جبه و دستار و سلاح و غلام و کنیزك بفرمود تا به ری از املاك مأمون هر سال دو هزار دینار زر و دویست خروار غلّه بنام وی برانند و این تشریف وادرارنامه بدست معروفي بمرو فرستاد و امیر صحت کلی یافت و محمد زکریا با مقصود بخانه رسید.

حکایت

ابوالعباس مامون خوارزمشاه وزیري داشت نام او ابوالحسین احمدبن محمدالسهیلی مردی حکیم طبع و کریم نفس و فاضل وخوارزمشاه همچنین حکیم طبع و فاضل دوست بود وبسبب ایشان چندین حکیم وفاضل برآن درگاه جمع شده بودند چون ابو علی سینا و ابو سهل مسیحی و ابو الخیر خمار و ابوریحان بیرونی و ابو نصر عراق اما ابو نصر عراق برادر زادهٔ خوارزمشاه بود و در علم ریاضی و انواع آن ثانی بطلمیوس بود و ابوالخیر خمار در طب ثالث بقراط و جالینوس بود و ابوریحان در نجوم بجای ابو معشر و احمدبن عبدالجلیل بود و ابو علی سینا و ابو سهل مسیحي خلف ارسطاطالیس بودند درعلم حکمت که شامل‌است همهٔ علوم‌را این طایفه در آن خدمت ازدنیاوی بی نیازی داشتند و بایکدیگر انسی در محاورت و عیشی در مکاتبت میکردند روزگار بر نپسندید وفلك روا نداشت آن عیش بر ایشان منغص شد و آن روزکار بر ایشان زیان آمد از نزدیك سلطان یمین‌الدوله محمود معروفي رسید با نامهٔ مضمون نامه آنکه شنیدم‌که درمجلس خوارزمشاه چندکس‌اند از اهل فضل که عدیم النظیرند چون فلان وفلان بایدکه ایشان را بمجلس ما فرستی تا ایشان شرف مجلس ما حاصل کنند و ما بعلوم و کفایات ایشان مستظهر شویم و آن منت از خوارزمشاه داریم و رسول وی خواجه حسین‌بن علی میکال بود که یکی از افاضل و اماثل عصر واعجوبهٔ بود از رجال زمانه وکار محمود در اوج

دولت ملك او رونقی داشت ودولت او علوی وملوك زمانه اورا مراعات همی کردند و شب ازو باندیشه همی خفتند خوارزمشاه خواجه حسین میکال را بجای نیك فرود آورد و علفه شگرف فرمود و پیش از آنکه او را بار داد حکما را بخواند و این نامه بر ایشان عرضه کرد و گفت محمود قوی دست است ولشکر بسیار دارد وخراسان وهندوستان ضبط کرده است وطمع در عراق بسته من نتوانم که مثال اورا امتثال بنمایم وفرمان او را بنفاذ نپیوندم شما درین چه گوئید ابو علی و ابو سهل گفتند ما نرویم اما ابو نصر و ابوالخیر و ابوریحان رغبت نمودند که اخبار صلات و هبات سلطان همی شنیدند پس خوارزمشاه گفت شما دوتن را که رغبت نیست پیش از آنکه من این مردرا بار دهم شما سر خویش گیرید پس خواجه اسباب ابوعلی و ابو سهل بساخت و دلیلی همراه ایشان کرد و از راه گرگان روی به گرگان نهادند روز دیگر خوارزمشاه حسین علی میکال را بارداد و نیکوئیها پیوست و گفت نامه خواندم و بر مضمون نامه و فرمان پادشاه وقوف افتاد ابو علی و ابو سهل برفته اند لیکن ابو نصر و ابو ریحان و ابوالخیر بسیج میکنند که پیش خدمت آیند وباندك روزگار برك ایشان بساخت وبا خواجه حسین میکال فرستاد وبه بلخ بخدمت سلطان یمین الدوله محمود آمدند وبحضرت او پیوستند وسلطان را مقصود ازایشان ابوعلی بوده بود و ابو نصر عراق نقاش بود بفرمود تا صورت ابو علی بر کاغذ نگاشت ونقاشان را بخواند تابرآن مثال چهل صورت نگاشتند وبامناشیر به اطراف فرستادند وازاصحاب اطراف درخواست که مردی است بدین صورت واورا ابو علی سینا گویند طلب کنند و او را بمن فرستند، اما چون ابو علی و ابوسهل باکس ابوالحسین السهیلی از [نزد] خوارزمشاه برفتند چنان کردند که بامداد را پانزده فرسنك رفته بودند بامداد بسر چاهساری فرود آمدند پس ابوعلی تقویم برگرفت وبنگریست تابچه طالع بیرون آمده است چون بنگرید روی به ابوسهل کرد و گفت بدین طالع که ما بیرون آمده ایم راه گم کنیم و شدت بسیار ببینیم بوسهل گفت رضینا بقضاءالله من خود همی دانم که ازین سفر جان نبرم که تسییر من درین دوروز بعیوق میرسد و

او قاطع است مرا امیدي نمانده است وبعد از این میان ما ملاقات نفوس خواهدبود پس براندند ابوعلی حکایت کرد که روز چهارم بادی برخاست و گرد بر انگیخت و جهان تاریك شد و ایشان راه گم کردند و باد طریق را محوکرد وچون باد بیارامید دلیل از ایشان گمراه تر شده بود در آن گرمای بیابان خوارزم از بی آبی و تشنگی بوسهل مسیحي بعالم بقاانتقال کرد ودلیل و ابوعلی با هزار شدت به باورد افتادند دلیل بازگشت وابوعلی بهطوس رفت وبهنشابور رسید خلقیرا دید که ابوعلیرا میطلبیدند متفکر بگوشهٔ فرودآمد وروزی چند آنجا ببود وازانجا روی بگرگان نهاد که قابوس پادشاه گرگان بود و مردی بزرك وفاضل دوست وحکیم طبع بود ابو علی دانست که او را آنجا آفتی نرسد چون بهگرگان رسید بکاروانسرای فرود آمد مگر در همسایگي او یکي بیمار شد معالجت کرد به شد بیماری دیگررا نیز معالجت کرد بهشد بامداد قاروره آوردن گرفتند وابوعلی همینگریست و دخلش پدیدآمد وروزبروز می افزود روزگاری چنین میگذاشت مگر یکی از اقرباء قابوس وشمگیر را که پادشاه گرگان بود عارضهٔ پدید آمد و اطباء بمعالجت او بر خاستند و جهد کردند وجدی تمام نمودند علت بشفا نپیوست و قابوس را عظیمدرآن دلبستگی بود تا یکی ازخدم قابوس را گفت که در فلان تیم جوانی آمده است عظیم طبیب و بغایت مبارك دست وچندکس بردست او شفا یافت قابوس فرمودکه اورا طلب کنید وبسر بیمار برید تا معالجت کند کهدست از دست مبارك تر بود پس ابوعلی را طلب کردند وبسر بیمار بردند جوانی دید بغایت خوبروي و متناسب اعضا خط اثر کرده وزار افتاده پس بنشست و نبض او بگرفت و تفسره بخواست و بدید پس گفت مرا مردی می باید که غرفات ومحلات گرگان را همه شناسد بیاوردند وگفتند اینك ابوعلیدست برنبض بیمارنهاد وگفت بر گوی و محلتهای گرگان را نام برده آنکس آغاز کرد و نام محلتها گفتن گرفت تارسید بمحلتی که نبض بیمار درآن حالت حرکتی غریب کرد پس ابوعلیگفت ازینمحلت کویها برده آنکس برداد تارسید بنامکوئی که آنحرکت غریب معاودت کرد پس ابوعلیگفت کسی میبایدکه دراینکویهمه

سرایها را بداند بیاوردند وسرایها را برداادن گرفت تارسید بدان سرائی که این حرکت بارآمد ابوعلی گفت اکنون کسی میباید که نامهای اهل سرای بتمام داند وبردهد بیاوردند برداادن گرفت تا آمد بنامی که همان حرکت حادث شد آنکه ابو علی گفت تمام شد پس روی بمعتمدان قابوس کرد وگفت این جوان در فلان محلت و در فلان کوی و در فلان سرای بر دختری فلان و فلان نام عاشق است وداروی او وصال آن دختر است ومعالجت او دیدار او بشد پس بیمار گوش داشته بود و هر چه خواجه ابو علی میگفت می شنید از شرم سر در جامهٔ خواب کشید چون استطلاع کردند همچنان بود که خواجه ابو علی گفته بود پس این حال را پیش قابوس رفع کردند قابوس را عظیم عجب آمد و گفت او را بمن آرید خواجه ابو علی را پیش قابوس بردند و قابوس صورت ابو علی داشت که سلطان یمین‌الدوله فرستاده بود چون پیش قابوس آمد گفت انت ابو علی گفت نعم یا ایها الملك المعظم قابوس از تخت فرود آمد و چند گام ابو علی را استقبال کرد و در کنارش گرفت و با او بر یکی نهالی پیش تخت بنشست و بزرگی ها پیوست و بکو پرسید و گفت اجل افضل و فیلسوف اکمل کیفیت این معالجه البته باز گوید ابو علی گفت چون نبض و تفسره بدیدم مرا یقین گشت که علت عشق است و از کتمان سر حال بدینجا رسیده است اگر از وی سؤال کنم راست نگوید پس دست بر نبض او نهادم نام محلات بگفتند چون بمحلت معشوق رسید عشق او را بجنبانید حرکت بدل شد دانستم که در آن محلت است بگفتم تا نام کویها بگفتند چون نام کوی معشوق خویش شنید همان معنی حادث شد نام کوی نیز بدانستم بفرمودم تا سرایها را نام بردند چون نام سرای معشوق رسید همان حالت ظاهر شد سرای نیز بدانستم بگفتم تا نام همه اهل سرای بردند چون نام معشوق خود بشنید بغایت متغیر شد معشوق‌را نیز بدانستم پس بدو گفتم و او منکر نتوانست شدن مقر آمد قابوس ازین معالجت شگفتی بسیار نمود و متعجب بماند و الحق جای تعجب بود پس گفت یا اجل افضل اکمل عاشق و معشوق هر دو خواهر زادگان منند و خاله

زادگان یکدیگر اختیاری بکن تا عقد ایشان بکنیم پس خواجه ابو علی اختیاری پسندیده بکرد وآن عقد بکردند وعاشق ومعشوق‌را بهم پیوستند و آن جوان پادشاه زاده خوب صورت از چنان رنجی که بمرك نزدیك بود برست بعد از آن قابوس خواجه ابو علی را هر چه نیکو تر بداشت و از آنجا به‌ری شد وبوزارت‌شهنشاه علاءالدوله افتاد و آن‌خود معروف است اندر تارنخ ایام خواجه ابو علی سینا .

حکایت

صاحب کامل‌الصناعه‌طبیب عضدالدوله بود به‌پارس بشهر شیراز و در آن شهر حمالي بودكه چهارصد من و پانصدمن بار بریشت گرفتی وهر پنج ششماه آن حمال را درد سر گرفتی و بی قرار شدی وده پانزده شبانروز همچنان بماندی یکبار او را آن درد سر گرفته بود و هفت هشت روز بر آمده و چند بار نیت کرده بود که خویشتن را بکشد آخر اتفاق چنان افتاد که آن طبیب بزرك روزی بدر خانهٔ آن حمال بگذشت برادران حمال پیش او دویدند و خدمت کردند و او را بخدای عز و جل سوگند دادند و احوال برادر و درد سر او بطبیب بگفتند طبیب گفت او را بمن نمائید پس آن‌حمال را پیش او بردند چون بدیدش مردي شگرف و قوی هیکل و جفتی کفش در پای کرده که هر پای منی و نیم بود بسنك پس نبض او بدید و تفسره بخواست گفت او را با من بصحرا آرید چنان کردند چون بصحرا شدند طبیب غلام خویش را گفت دستار حمال از سرش فروگیر ودر گردن او کن و بسیار بتاب پس غلام دیگر را گفت کفش او ازپای بیرون‌کن وتائي‌بیست برسرش زن‌غلام چنان‌کرد فرزندان او بفریاد آمدند اما طبیب محتشم و محترم بود هیچ نمی توانستند کرد پس غلام را گفت که آن دستار که درگردن او تافتهٔ بگیر وبر اسب‌من نشین واو را با خود کشان همی دوان غلام همچنان کرد و او را در آن صحرا بسیار بدوانید چنانکه خون ازبینی او بگشاد وگفت اکنون رها کن بگذاشت وآن‌خون همی رفت گنده تر از مردار آن‌مرد در میان همین رعاف درخواب شد ودرمسنگی سیصد خون از بینی اوبرفت وبازایستاد پس اورابر گرفتند و

بخانه آوردند از خواب در نیامد و شبانروزی خفته بماند وآن درد سر او برفت و بمعالجه محتاج نیفتاد ومعاودت نکرد و عضدالدوله اورا از کیفیت آن معالجت پرسید کفت ای پادشاه آن خون نه مادتی بود در دماغ که بیارهٔ فیقرا فرود آمدی وجه معالجتش جز این نبودکه کردم .

حکایت

مالیخولیا علتی‌است که‌اطباء در معالجت او فرو مانند اکر چه امراض سوداوی همه مزمن است لیکن مالیخولیا خاصیتی دارد بدیر زائل شدن وابوالحسن‌بن یحیی اندرکتاب معالجت بقراطی‌که اندرطب‌کس چنان کتابی نکرده است برشمرد از ائمه و حکما و فضلا و فلاسفه که چند از ایشان بدان علت معلول کشته اند اما حکایت کرد مرا استاد من الشیخ الامام ابو جعفر بن محمد ابی‌سعد المعروف بصرخ (؟) از الشیخ الامام محمد بن عقیل القزوینی از امیر فخرالدوله باکالنجا رالبویی که یکی را از اعزهٔ آل بویه مالیخولیا پدید آمد و او را در این علت چنان صورت بست که او کاوی شده است همه روز بانك همی کرد و این و آن را همیگفت که مرا بکشید که از کوشت من هریسه نیکو آید تا کار بدرجهٔ بکشید که نیز هیچ نخورد و روز ها بر آمد ونهار کرد واطبا درمعالجت او عاجز آمدند و خواجه ابو علي اندر این‌حالت وزیر بود و شاهنشاه علاءالدوله محمدبن دشمن زیار بر وي اقبالي داشت و جملهٔ ملك در دست او نهاده بود و کلی شغل برأی وتدبیر او باز کذاشته و الحق بعد اسکندر که ارسطاطالیس وزیر اوبود هیچ پادشاه چون ابوعلی وزیر نداشته بود ودراینحال‌که خواجه ابو علي وزیر بود هر روز پیش از صبحدم بر خاستی و از کتاب شفا دوکاغذ تصنیف کردي چون صبح صادق بدمیدی شاکردان‌را باردادی چون کیا رئیس بهمنیار وابومنصوربن زیله وعبدالواحد جوزجانی وسلیمان دمشقي و من که باکالنجارم تا بوقت اسفار سبقها بخواندیمی و در پی او نماز کردیمی و تا بیرون آمدمانی هزار سوار از مشاهیر و معارف و ارباب حوائج و اصحاب عرایض بردر سرای او کرد آمده بودی و خواجه برنشستي وآن جماعت درخدمت او برفتندی چون بدیوان رسیدی

سوار دو هزار شده بودی پس بدیوان تا نماز پیشین بماندی و چون باز گشتی بخوان آمدی جماعتی بااو نان بخوردندی پس بقیلوله مشغول شدی وچون بر خاستی نماز بکردی و پیش شاهنشاه شدی و تا نماز دیگر پیش او مفاوضه ومحاوره بودی میان ایشان در مهمات ملك دو تن بودند که هرگز ثالثی نبودی و مقصود از این حکایت آن است که خواجه را هیچ فراغت نبودی پس چون اطباء از معالجت آن جوان عاجز آمدند پیش شاهنشاه ملك معظم علاءالدوله آنحال بگفتند واورا شفیع برانگیختند که خواجه را بگوید تا آن جوان را علاج کند علاء الدوله اشارت کرد و خواجه قبول کرد پس گفت آنجوان را بشارت دهید که قصاب همی آید تا ترا بکشد و با آنجوان گفتند او شادی همیکرد پس خواجه بر نشست همچنان باکوکبه بر در سرای بیمار آمد و با تني دو در رفت و کاردی بدست گرفته گفت این گاو کجاست تا او را بکشم آن جوان همچو گاو بانگی کرد یعنی اینجا است خواجه گفت بمیان سرای آریدش و دست و پای او ببندید وفرو افکنید بیمار چون آن شنید بدوید وبمیان سرای آمد و بر پهلوی راست خفت وپاي او سخت ببستند پس خواجه ابوعلی بیامد وکارد بر کارد مالید و فرو نشست و دست بر پهلوي او نهاد چنانکه عادت قصابان بود پس گفت وه این چه گاو لاغری است ایذرا نشاید کشتن علف دهیدش تا فربه شود و بر خاست و بیرون آمد و مردم را گفت که دست و پای او بگشائید وخوردنی انچه فرمایم پیش او برید و او را گوئید بخور تا زود فربه شوی چنان کردند که خواجه گفت خوردني پیش او بردند و او همی خورد و بعد از آن هرچه ازاشربه وادویهٔ خواجه فرمودی بدو دادندی وگفتند که نیك بخور که این گاورا نیك فربه کند او بشنودی و بخوردی بر آن امید که فربه شود تا او را بکشند پس اطباء دست بمعالجت او برگشادند چنانکه خواجهابوعلی میفرمود یك ماه را بصلاح آمد و صحت یافت وهمه اهل خرد دانند که این چنین معالجت نتوان کرد الا بفضلی کامل و علمی تمام و حدسی راست .

حکایت

درعهد ملکشاه وبعضی از عهد سنجر فیلسوفي بود بهرات و اورا ادیب اسماعیل گفتندی مردی سخت بزرك و فاصل و کامل اما اسباب او و معاش او از دخل طبیبي بودي و او را ازین جنس معالجات نادره بسیار است مگر وقتی ببازار کشتاران بر میگذشت قصابی گوسفندی را سلخ مکرد و گاهگاه دست در شکم گوسفند کردي و پیه گرم بیرون کردی و همیخورد خواجه اسماعیل چون آن حالت بدید در برابر او بقالی را گفت که اگر وقتی این قصاب بمرد پیش از آنکه او را بگور کنند مرا خبرکن بقال گفت سپاس دارم چون این حدیث راماهی پنج‌شش بر آمد یکی روز بامدادي خبر افتاد که دوش فلان‌قصاب بمرد بمفاجا بی‌هیچ علت و بیماری که کشید و این‌بقال بتعزیت‌شد خلقی دید جامه‌دریده و جماعتی در حسرت او همی سوختند که جوان بود و فرزندان خرد داشت پس آن بقال را سخن خواجه اسماعیل یاد آمد بدوید و وي را خبر کرد خواجه‌اسماعیل گفت دیر مرد پس عصا برگرفت و بدان‌سرای شد و چادر از روی مرده بر داشت و [نبض او در دست بگرفت و یکی را فرمود تا عصا بر پشت پاي او همی زد پس از ساعتی ویرا گفت بسنده است] پس علاج سکته آغاز کرد و روز سوم مرده بر خاست و اگر چه مفلوج شد سالها بزیست پس از آن مردمان عجب داشتند و آن بزرك از پیش دیده بود که او را سکته خواهد بود.

حکایت

شیخ‌الاسلام عبدالله انصاری قدس‌الله روحه با این خواجه تعصب کردی و بار ها قصد او کردی و کتب او بسوخت و این تعصبی بود دینی که هرویان درو اعتقاد کرده بودند که او مرده زنده میکند و آن اعتقاد عوام را زیان میداشت مگر شیخ بیمار شد و در میان مرض فواق پدید آمد و هر چند اطباء علاج کردند سود نداشت نا امید شدند آخر بعد از نا امیدی قارورهٔ شیخ بدو فرستادند و ازو علاج خواستند برنام غیری خواجه اسماعیل چون قاروره نگرید گفت این آب فلان است و

فواقش پدید آمده است و در آن عاجز شده اند و او را بگوئید تا یك استار پوست مغز پسته با یك استار شکر عسکري بکوبد و او را دهند تا باز رهد و بگوئید که علم بباید آموخت و کتاب نباید سوخت پس از این دو چیز سفوفی ساختند و بیمار بخورد و حالی فواق بنشست و بیمار بر آسود .

حکایت

یکی را از مشاهر شهر اسکندریه بعهد جالینوس سر دست درد گرفت و بی قرار شد وهیچ نیارامید جالینوس را خبر کردند مرهم فرستاد که بر سر کتف او نهند همچنان کردند که جالینوس فرموده بود در حال درد بنشست وبیمار تن درست گشت و اطباء عجب بماندند پس از جالینوس پرسیدند که این چه معالجت بود که کردي گفت آن عصب که برسر دست درد میکرد مخرج او از سر کتف است من اصل را معالجت کردم فرع به شد .

حکایت

فضل بن یحیی برمکی را برسینه قدری برص پدید آمد عظیم رنجور شد و گرمابه رفتن بشب انداخت تا کسی بر آن مطلع نشود پس ندیمان را جمع کرد و گفت امروز درعراق وخراسان وشام وپارس کدام طبیب را حاذق تر میدانند و بدین معني که مشهور تر است گفتند جاثلیق پارس بهشیراز کس فرستاد و حکیم جاثلیق را از پارس به‌بغداد آورد وبا او بسر بنشست و بر سبیل امتحان گفت مرا در پای فتوری میباشد تدبیر معالجت همی‌باید کرد [حکیم جاثلیق گفت] از کل لبنیات و ترشی‌ها پرهیز باید کردن و غذا نخودآب باید خوردن بگوشت ماکیان یك ساله و حلوازرده مرغ را به‌انگبین باید کردن واز آن خوردن چون ترتیب این غذاتمام نظام پذیرد من تدبیر ادویه بکنم فضل گفت چنین کنم پس فضل برعادت آنشب از همه چیز ها بخورد و زیر پای معقد ساخته بودند همه بکار داشت و از کوامخ و رواصیر هیچ احتراز نکرد دیگر روز جاثلیق بیامد و قاروره بخواست و بنگریست رویش بر افروخت و گفت من این معالجت نتوانم

کرد ترا از ترشیها و لبنیات نهی کردم تو زیر پای خوری و از کامه و انبجات پرهیز نکنی معالجت موافق نیفتد پس فضل بن یحیی بر حدس وحذاقت آن بزرك آفرین کرد و علت خویش با او در میان نهاد و گفت ترا بدین مهم خواندم و این امتحانی بود که کردم چاثلیق دست بمعالجت برد وآنچه در این باب بود بکرد روزگاری برآمد هیچ فائده نداشت وحکیم چاثلیق بر خویش همی پیچید که این چندان کار نبود و چندین بکشید تا روزی بافضل بن یحیی نشسته بود گفت ایخداوند بزرگوار آنچه معالجت بود کردم هیچ اثر نکرد مگر پدر از تو نا خشنود است پدر را خشنود کن تا من این علت ازتو ببرم فضل آنشب برخاست و بنزدیك یحیی رفت و در پای او افتاد و رضای او بطلبید و آن پدر پیر از او خشنود گشت [و چاثلیق او را بهمان انواع معالجت همی کرد روی ببهبودي گذارد و چندي برنیامد که شفای کامل یافت] پس فضل ازچاثلیق پرسید که توچه دانستی که سبب علت نا خشنودی پدر است چاثلیق گفت من هر معالجتی که بودبکردم سود نداشت گفتم این مرد بزرك لگد از جائی خورده است بنگریستم هیچکس نیافتم که شب از تو نا خشنود و برنج خفتی بلکه از صدقات و صلات و تشریفات تو بسیار کس همي آسوده است تاخبر یافتم که پدر از تو بیازرده است و میان تو و او نقاری هست من دانستم که از آن است این علاج بکردم برفت و اندیشهٔ من حطا نبود و بعد از آن فضل بن یحیی چاثلیق را توانگر کرد و بپارس فرستاد.

حکایت

در سنه سبع و اربعین و خمسمائه (٥٤٧) که میان سلطان عالم سنجر بن ملکشاه و خداوند من علاء الدنیا و الدین الحسین بن الحسین خلدالله تعالي ملکهما و سلطانهما مدر او به مصاف افتاد و لشکر غور را چنان چشم زخمی افتاد و من بنده در هرات چون متواری گونه همیگشتم بسبب آنکه منسوب بودم بغور دشمنان برخیره هرجنسی همیگفتند و شماتتی همیکردند درین میان شبی بخانهٔ آزاد مردی افتادم و چون نان بخوردیم و من بحاجتی بیرون آمدم آن آزادمرد که من بسبب او آنجا افتاده بودم

مکر مرا ثنائی میکفت که مردمان اورا شاعر شناسند اما بیرون ازشاعری خود مردی فاضل است در نجوم و طب و ترسل ودیگر انواع متبحر است چون بمجلس باز آمدم خداوند خانه مرا احترامی دیگر گون کرد چنانکه محتاجان کنند و چون ساعتی بود بنزدیك من نشست و کفت ای فلان یك دختر دارم و بیرون از وی کس ندارم و نعمتی هست و این دختر را علتی هست که در ایام عذر ده پانزده من سرخی از وي برود و او عظیم ضعیف میشود و با طبیبان مشورت کردیم و چند کس علاج کردند هیچ سودنداشت اگر می بندند شکم برمیاید ودرد همیکیرد واگر می بکشایند سیلان می‌افتد وضعف پدید می‌آید وهمی ترسم که نباید که یکبارگی قوت ساقط گردد گفتم اینبار که علت پدیدار آید مرا خبر کن وچون روزی ده بر آمد مادر بیمار بیامد و مرا ببرد و دختر را پیش من آورد دختري دیدم بغایت نیکو دهشت زده و از زندگانی نا امید شده همیدون در پای من افتاد و گفت اي پدر از بهر خداي مرا فریاد رس که جوانم و جهان نا دیده چنانکه آب ازچشم من بجست گفتم دل فارغ دار که این سهل است پس دست بر نبض او نهادم قوي یافتم و رنك روی هم بر جای بود و از امور عشره بیشتر موجود بود چون امتلاء و قوت و مزاج و سحنه وسنّ و فصل و هواء بلد و عادت واعراض ملائمه و صناعت فصادی را بخواندم و بفرمودم تا از هر دو دست او رك با سلیق بکشود و زنان را از پیش او دور کردم و خوني فاسد همیرفت پس بامساك وتسریح درمسنکی هزار خون بر گرفتم و بیمار بیهوش بیفتاد پس بفرمودم تا آتش آوردند وبرابر اوکباب همیکردم ومرغ همیکرد انیدم تا خانه از بخار کباب پر شد و بر دماغ او رفت و با هوش اندر آمد بجنبید و بنالید پس شربتی بخورد و مفرحی ساختم او را معتدل و یکهفته معالجت کردم خون بجاي باز آمد و آن علت زائل شد و عذر بقرار خویش باز آمد واو را فرزند خواندم و او مرا پدر خواند و امروز مرا چون فرزندان دیگر است .

فصل

مقصود از تحریر این رسالت و تقریر این مقالت اظهار فضل نیست و اذکار خدمت نی بلکه ارشاد مبتدی است و احماد خداوند ملك معظم مؤید مظفر منصور حسام الدولة والدنیا والدین نصرة الاسلام والمسلمین عمدة الجیوش فی العالمین افتخار الملوك والسلاطین قامع الکفرة والمشرکین قاهر المبتدعة والملحدین ظهیر الایام مجیر الانام عضد الخلافه جمال الملة جلال الامه نظام العرب والعجم اصیل العالم شمس المعالی ملك الامراء ابوالحسن علی بن مسعود بن الحسین نصیر امیر المؤمنین ادام الله جلاله و زاد فی السعادة اقباله که پادشاهی را بمکان او مفاخرت است و دولت را بخدمت او مبادرت ایزد تبارك و تعالی دولت را بجمال او آراسته داراد و ملك را بکمال او پیراسته و چشم خداوند زاده ملك مؤید مظفر منصور شمس الدوله والدین بحسن سیرت و سریرت او روشن باد و حفظ الهی و عنایت پادشاهی بر قدّ حشمت و قامت عصمت هر دو جوشن باد و دل خداوند ولیّ الانعام ملك معظم عالم عادل مؤید مظفر منصور فخر الدوله والدین بهاء الاسلام والمسلمین ملك ملوك الجبال ببقاء هر دو شادمانه نه مدتی بلکه جاودانه .

تم الکتاب



الفضل للمتقدّم

کتاب چهارمقاله نظامی عروضی سمرقندی را در سال ۱۳۲۷ قمری آقای آقا میرزا محمّد خان قزوینی در لیدن بطبع رسانیده و در طبع آن تحمّل زحمت کرده و حواشی نافعی بر آن نوشته اند که حاوی معرّفی اعلامی است که در کتاب عروضی به آن اشاره شده و علاوه داراي جداول اسماء رجال نیز میباشد .

آقای قزوینی در تألیف حواشی رنج برده‌اند و هر قدر ممکن بوده دقّت در تصحیح آن کرده اند و در این ایّام که کتاب چهارمقاله کمیاب شده بود و برای استفادهٔ محصّلین خواستم این کتاب مفیدرا در دسترس بگذارم ازروی نسخه مصحّحه آقای قزوینی کتاب‌راضمیمه گاهنامه نمودم اما برای دانستن اعلام و سایر مطالب تاریخی که از تحقیقات معزی‌الیه است باید مراجعه بهمان طبع لیدن شود .

فَلَوْ قَبْلَ مَبْکاها بَکَیتُ صَبابَةً　　بِسُعْدی شَفَیْتُ النَّفْس قَبْلَ التَندُّم
وَلٰکن بکت قَبْلی فَهَیَّج لِیَ البُکا　　بُکاها فَقُلْتُ الفَضْل لِلْمُتَقَدِّم

سید جلال الدین طهرانی



معانی بعضی از لغات چهار مقاله

الف		ارتجال	بدیهه گوئی
اذکار	یادآوری	ارثماطیقی	علم عدد
اغبر	خاکی	اسطرلاب	نام آسیابی است
اقصی	دورتر	استقصا	تجسس ـ تعمق
اشباح	صورتهای خیالی	ادرارات	وظایف
الفی القد	راست قد	امرود	گلابی
انحلال	پراکندگی	استار	وزنی است
استعطاف	جلب خاطر کردن	اوبه	نام محلی
اغراء	برانگیختن	ایزاره	هزاره دیوار
احکام	محکم کردن	ب	
اولی	سزاوارتر	بدائع	عجائب ـ نوظهور
احری	سزاوارتر	بیهق	اسم محلی است
اوفر	بیشتر	برسخان	»
اسکاف	کفشگر	برید	قاصد
استخفاف	توهین	بادغیس	نام محلی است
ابطال	شجاعان	بروته	»
ایجاز	اختصار	باقلی	باقلا
اکسون	نوعی ازپارچه فاخر	برك	سازوسامان
استخراج کردن	مالیات گرفتن	برده	بنده
اتساق	ترتیب دادن	بشت	نام محلی
اقحوان	بابونه	ت	
انتجاع	بطرف زادرفتن	تشبیب	آغاز ـ مقدمه
اجرا	جیره ـ وظیفه جنسی	تلطیف	هموارکردن
اعتزال	کناره گیری	تجویف دماغ	درون دماغ
مذهب اعتزال	معتزله مقابل اشاعره	تلقف؟	سبك گرفتن
		تکلف	سخت گرفتن

ترسل	نامه کردن
تاش	نام محلي
تمویه	خلاف واقع نشاندادن
ترصیع	زینت کردن
تکس	تخم انکور
تیمار	غصه
تخلیط	بهم زدن
تسایر	اصطلاح علم نجوم
تحویل	زائچه تحویل سال
تفسره	بول
تسریح	رها کردن
تیم	کاروانسرا
ث	
ثاقب الراي	صاحب رای نافذ
پ	
پیسه	دورنگ
پیك	قاصد
پرند	پارچه ابریشمی
ج	
جلیدي	یکی از طبقات چشم
جهاراً	آشکارا
جلد	جست وچالاك
جزع	سنك سلیمانی حجر باباتوری
جوامع الکلم	گفتارهاي بزرك
جزالت	محکمی و صحت
جیدالرویه	نیك اندیش
جامکي	جامه بها ـ مواجب

جیدالحدس	خوش حدس
جنیبت	اسب یدك
ح	
حرف	پیشه ها
حطام	اندك مال دنیائی
حیاطت	نگهداشتن تعهد کردن
حماحم	کل کاوزبان
حله	نام محلي
حمي یوم	تب روزانه
خ	
خدر	پرده
خدر منیع	جایکاه بلند
خامل	کم نام
خلف	جانشین
خواجکان	بزرکان
خوار	نام محلي
خنك	اسب سفید
خه	آفرین
خبی	پنهان ـ نهفته
د	
درثمین	در کرانبها
دقیق النظر	باریك بین
داهیه	بلاو حادثه
دیه	ده
درمسنك	وزنی است
ذوالذوابه	ستاره کیسودار دنباله دار
ذروه	بلندترین نقطه مکان

ر		سهم الغيب	اصطلاح احكام نجوم
ربقه	گردن	سهم السعادة	«
رفع	عرض كردن	ستبر	كلفت
رانين	شلوار	سفوف	گرد
رواصير	سبزيجات پخته مخلوط به ترشی	سحنه	رنگ وحال بشره
ربع	تب چهار يك	ش	
ز		ال شنسب	نام خانوادهٔ است
زعارت	بدخوئی	شريف العرض	بزرگ نژاد
زعر	تند بدخو	شواهق	بلندی ها
زكي النفس	پاكيزه منش	شيب	پستی
زكي الخلق	پاكيزه خوی	شباب	جوانی
زيرباي	آش زيره	شداد	مردان سخت
س		شاه سفرم	ريحان
ساهره	روی زمين	شطر الغب	تب سه يك
ستر	پرده	ص	
سمط	رشته	صاعد	بالا رونده
سائس	راننده اهل سياست	صاعقه	برق سوزنده
سياقت	راندن	صماخ	پرده گوش
سلف	پيشين	صقيله	زدوده
سمنك	نام محلی		
سهام	تيرها	صحف	نامه ها
سليم الفطره	پاك نهاد	صبوح	بادهٔ كه بامداد نوشند
سهم وجلد	باريك وچابك	صميم	دل - وسط
سره	خوب	صميم تابستان	شديد ترين وقت تابستان
ساخته	آماده	صميم سحرگاهی	وسط سحر
سام نيرم	اسم شخصی	ض	
سيكی	شراب ثلثان شده	ضجر	دلتنگ

ط	
طمغاج	نام محلی
طرفه	عجیب-بدیع
طلاوت	دل نشینی
طبران	نام محلی
طیره	خشمگین
ع	
عصی	عصاها
عریض‌الاظفار	ناخن پهن
عناصر	آخشیجها
عز اسمه	بزرك است نام او
عنف	برخلاف میل
عز و جل	بزرك و بلند مرتبه
عتاب	اظهار خشم
عمیق‌الفکر	دور اندیش
عرض	آبرو
عبر	عبور
عدلی مذهب	معتزلی
عبهر	بوستان افروز
عته	جنون
عرض	مقابل جوهر
علفه	انچه شاهان برای سفرا ترتیب دهند
غ	
غاك	خاك
غاك کرمه	کرم خاکی
غزارت	بسیاری
غور	ته - تك

غاتفر	نام محلی
غشی	بی خود شدن
غزنین	نام محلی
غمز	سخن چینی
غور	نام محلی
غب	یك در میان
ف	
فحل	نر
ق	
قاصی	دور
قصب	نی
قیلوله	خواب پیش ازظهر
ك	
کروبی	مقربین ازملائك
کرا کشان	کرایه کشان
کریم‌الاصل	بزرك نژاد
کومش	ناحیه دامغان
کسوب	بسیار کسب کننده
کوامخ	نانخورشی است از پونه و شیر
کروخ	نام محلی است
کمانگروهه	کمانی است که با آن گلوله گلی پرتاب میکردند
کعبتین	طاس نرد
کالبد	بدن - جسد
گ	
گسیل کرد	روانه کرد
م	
منضد	بر هم نهاده

منقضه	فروریخته	معتوه	مجنون
منافر	بر خلاف میل	مفتقر	محتاج
منتصب القامه	راست قامت	مبرم	اصرار کننده
ماءول	آرزو	میانگین	میانی
مزخرفات	زر اندود ها	منغص	تیره ـ مکدر
مساق	روش	مفاوضه	گفتگو
مکثار	پرگو	معقد	بسته
مهذار	یاوه گو	مراغه	بخاک غلطیدن
مسرع	قاصد تندرو	ن	
ملطفه	نامه خرد	نیازك	تیر شهاب
ماءمعین	آب خالص	تغزی	همواری
مزلزل	مشوش و دودل ومتزلزل	نافذ	روان-روا
ممزج	جامه بسته از زر و غیر زر	ناگزیر	ناچار
مقراضی	نوعی ازجامه قیمتی	نسیج	بافته
منطمس	محو شده	نسیج وحده	بی نظیر
مرغ سپید	نام محلی	نکت	نکته ها
مالن		نسك	تقوی
منقی	کشمشی که دانه آن بیرون آورند	نزل	آنچه ازخوردنی پیش مهمان نهند
مهرکان	عیدی است	مای	نام محلی است
مرتبان	خدمتکاران	نهالی	بالش
مرسله	گردن بند	و	
مل	شراب	وثائق	وثیقه-گروکان
مطرد	علم	وقیعت	طعن
مسیله	سیل گاه	وفد	رسالت
		ه	
مذکر	یادآور-واعظ	هاله	خرمن گرد ماه
		هبات	بخششها
معربد	عربده کن	هریسه	آش گوشت